

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

#بیک

#فیروزه_شیرازی

از خستگی نمی توانم قدم از قدم بردارم. فکر می کنم، چطور باید خودم را به آپارتمانم در طبقه سوم برسانم.

کلید را از کیفم درآورده، به محض آنکه آن را داخل قفل فرو می برم، احساس می کنم زمین زیر پایم شروع به لرزیدن می کند. تنها چیزی که آن لحظه به فکرم می رسد این است که از ساختمان فاصله بگیرم.

برمی گردم تا به سمت پارک روبروی خانه مان بروم، که تعادلم را از دست داده و زمین می خورم. سنگ و آجر مثل باران شروع به ریزش می کند. به سختی خودم را سینه خیز و چهار دست و پا به سمت پارک می کشانم .

وقتی متوجه شدم، زمین آرام گرفته سعی می کنم از جایم بلند شوم، که چیزی روی سرم فرود می آید و سوزش بدی پشت گردنم حس می کنم. چشمانم سیاه شده و از حال می روم.



با استنشام بوی دود هوشیار می شوم. کمی پلک‌هایم را از هم فاصله می‌دهم. ولی همه چیز را تار می‌بینم. می‌خواهم تکان بخورم، اما سنگینی چیزی را روی خودم حس می‌کنم، که مانع حرکت کرده است.

چند بار پلک‌هایم را باز و بسته کردم، تا تاری دیدم از بین برود. متوجه می‌شوم هوا روشن شده و من زیر شاخ و برگ درختی زندانی شده‌ام.

یک دفعه همه چیز را به خاطر می‌آورم. وقتی می‌خواستم وارد خانه بشوم، شب بود و هوا تاریک. زلزله آمد و ظاهراً یکی از درختهای پارک شکسته و روی من افتاده. سعی می‌کنم به پهلو بچرخم، تا موقعیت خودم را بسنجم.

می‌فهمم که در حصار شاخ و برگها گیر افتاده‌ام. پشت گردنم سوزش بدی دارد. دستم را پشت گردنم می‌برم و خیسی‌اش را حس می‌کنم. به انگشتانم نگاه می‌کنم، قرمز شده، پس سوزشش به خاطر زخم ایجاد شده است.

با سختی و تلاش زیاد موفق می‌شوم از شر شاخ و برگها نجات پیدا کنم. بدنم به شدت کوفته است و درد می‌کند. خدا را شکر به غیر از چند خون‌مردگی و زخم گردنم، آسیب دیگری ندیده‌ام. دود به جا مانده از آتش در هوا پخش است. ظاهراً هر آنچه از زلزله باقیمانده در آتش سوخته است.

وقتی کمی به خودم مسلط شدم، اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود که حالا چطور خبر سلامتی‌ام را به مادرم بدهم. یا چطور می‌توانم خودم را به شهرمان برسانم.

موقعی که برای انتخاب رشته مهندسی کشاورزی، دنبال شهری بودم که زمین کشاورزی و باغ زیاد داشته باشد، هرگز به این فکر نکرده بودم، که دوری راه چه مشکلات و عوارضی ممکن است داشته باشد.



خدا را شکر که هیچکدام از هم خانه‌ای‌هایم، ترم تابستانی نداشتند و من تنها بودم، وگرنه الان هیچیک زنده نبودند.

پیچاره پیرزن صاحبخانه، قطعاً با این حجم ویرانی نمی‌تواند زنده مانده باشد. همسایه طبقه دوم هم که دیروز به مسافرت رفتند. پس فعلاً باید به فکر نجات خودم باشم.

یکدفعه به یاد موبایلم افتادم، کمی به اطراف نگاه کردم، ولی جز سنگ و خاک و آجر و اشیاء نیم سوخته چیز دیگری دیده نمی‌شد.

تازه اگر پیدا هم بشود، شارژش تمام شده و بعید می‌دانم آنتن مخابرات سالم مانده باشد.

با شنیدن صدای قار و قور شکمم به این فکر افتادم، تا اول از همه برای رفع گرسنگی کاری بکنم. نمی‌دانستم از کدام سمت باید بروم. جز ویرانی و خرابه چیزی دیده نمی‌شد. حتی هیچ صدایی هم به گوشم نمی‌رسید. یعنی هیچ کس زنده نمانده؟ حداقل صدای ناله یا گریه بایستی می‌آمد! چند لحظه چشمانم را بستم و سعی کردم تمرکز کنم، تا بفهمم از کدام طرف بروم، که به خیابان اصلی برسم. وقتی توانستم جهت‌ها را درک کنم، به سمتی که قبلاً فروشگاه بزرگی قرار داشت، حرکت کردم. به امید آنکه شاید چیزی برای خوردن پیدا کنم.

#پست_۱

payan_rah@



#دو

#فیروزه_شیرازی

بعد از طی مسافتی به جایی که قبلاً یک سوپر بزرگ قرار داشت رسیدم. به سختی توانستم بطری آب و کمی بیسکوئیت پیدا کنم. روی سنگی نشستم و مشغول خوردن شدم. به زور آب، بیسکوئیتها را فرو می دادم.

وقتی کمی انرژی گرفتم، با دقت به اطراف نگاه کردم. واقعاً برایم عجیب بود، چرا هیچ کس زنده نمانده؟ گیج و درمانده بودم. حالا که گرسنگی ام رفع شده بود، بهتر می توانستم فکر کنم.

باید چکار می کردم؟ آیا می توانستم خودم را به شهرمان برسانم؟ مهمترین چیز داشتن آب و غذا بود. پس سعی کردم، باز هم در خرابه های فروشگاه بگردم و هر چقدر خوراکی سالم و قابل خوردن پیدا می کنم، همه را جمع کنم.

یک کوله هم پیدا کردم و خوراکیها را درونش گذاشتم. بیرون فروشگاه یک چرخ دستی مخصوص خرید گ، که نسبتاً سالم مانده بود هم پیدا کردم و تمام لوازمی که فکر می کردم، شاید مورد استفاده قرار بگیرد، در آن ریختم.

به خاطر گرما و رطوبت هوا، لباسم خیس شده و به تنم چسبیده بود. دوباره روی تخته سنگ نشستم، تا کمی استراحت کنم، که احساس کردم صدای گریه ی ضعیفی می شنوم. اول شک کردم، درست شنیده ام یا توهم است؟ اما وقتی بیشتر دقت کردم، متوجه شدم اشتباه نمی کنم.

صدای ناله مانند ضعیفی که گاهی قطع و گاهی دوباره بلند میشد، می شنیدم. چرخ دستی را همانجا رها کردم و فقط کوله را با کمی آب و خوراکی و وسایل مختصری که سبکتر بودند و ممکن بود به کارم بیاید، برداشتم و دنبال پیدا کردن منبع صدا به راه افتادم.



چون گاهی گریه قطع میشد، خیلی طول کشید تا بفهمم صدای ناله از کدام طرف می آید. آنچه می دیدم، برایم باور پذیر نبود. پسری حدود هفت یا هشت ساله، کودکی چند ماهه را در آغوش داشت و انگشت شصتش را در دهان کودک گذاشته بود. کودک گاهی آن را مک می زد و ساکت میشد. بعد دوباره صدای گریه اش در می آمد. مشخص بود آنقدر گریه کرده، که خسته شده و نای گریه کردن ندارد و به سختی صدایی از خود در می آورد.

پسرک مات و مبهوت به رو به رویش زل زده بود و متوجه اطرافش نبود.

کوله را از پشتم زمین گذاشته و به آرامی به آنها نزدیک شدم. اما پسرک همچنان خشکش زده بود و متوجه نزدیکی من نشد. دستم را آهسته جلو بردم تا کودک را بگیرم، که ناگهان به خودش آمد و کودک را محکم به خودش فشرد. چشمانش وحشت زده بود.

دستی به سرش کشیدهدو با مهربانترین لحنی که می توانستم سعی کردم، او را آرام کنم.

گفتم: نترس! اومدم کمکت کنم.

چشمانش سرخ بود و مدام در حدقه می چرخید، که نشان از ترس و وحشتش داشت. به او نزدیکتر شدم و کنارش زانو زدم و سرش را به سینه ام چسباندم. روی سرش را بوسیدم.

_ نگران نباش! من مواظبتونم. خیالت راحت باشه.

سرش را چرخاند و با نگاهی مبهوت، خیره صورتم شد. لبخند زدم و دوباره بوسیدمش و گفتم: بده بغلش کنم.

یک دفعه دست آزادش را به پهلویم حلقه کرد و محکم به من چسبید و با صدای بلند شروع به گریه کرد.



از صدای گریه او، کودک هم به گریه افتاد و جیغ می زد. باید با حرفهایم اعتمادش را جلب میکردم.

_ هیششش ... چیزی نیست. من پیشتم.

با یک دستم پسرک را در آغوش داشتم و با دست دیگرم به آرامی کودک را در بغل گرفتم.

_ این کوچولو اسمش چیه؟ جوابی نشنیدم.

کمی به اطراف نگاه کردم، اما غیر از این دو کودک، موجود زنده دیگری دیده نمیشد. مسلماً در وضعیتی نبود، که بتوانم در مورد خانواده اش از او سؤال بپرسم.

می خواستم بلند شوم، که با هر دو دست به لباسم چنگ زد و مانع بلند شدنم شد.

_ جایی نمیرم، تنهات نمی دارم.

باز هم بوسیدمش و با دستی که به دورش حلقه کرده بودم، کمک کردم تا او را همراه خود بلند کنم. کم کم بدنش از آن انقباض اولیه خارج شد و کمی نرمش نشان داد.

با من همراهی کرد و همانطور که هر دو را در پناه خود نگه داشته بودم، به طرف کوله ام رفتم.

#پست ۲

payan_rah@

#سه

#فیروزه_شیرازی



با مهربانی برایش حرف می‌زدم تا ترسش بریزد و به من اعتماد کند.

_ تو کوله‌م یه کم آب و خوراکی دارم. چیزی می‌خوری؟

اما پاسخم فقط سکوت بود. روی خرابه‌ها، جای مسطحی پیدا کردم و نشستم.

پسرک را کنار خودم نشاندم و بطری آب را از کوله درآوردم. کمی آب درون درش ریختم و بطری را به پسرک دادم. با در بطری کمی آب به کودک دادم. مطمئناً گرسنه بود و نیاز به شیر داشت. با خود فکر کردم، یعنی در خرابه‌های فروشگاه می‌توانم چیزی برای این کودک بیابم.

توجهم به پسرک جلب شد. بطری را در دست نگه داشته بود و به روبه‌رو زل زده بود. دستم را زیر بطری قرار داده و آن را به دهانش نزدیک کردم. چند قلپ خورد و انگار با خوردن آب، هوش و حواسش برگشت. به من نگاه کرد. چشمانش پر از اشک بود و آماده باریدن. دست آزادم را دورش حلقه کردم و او را به خود فشردم. روی موهایش را بوسیدم.

_ تو پسر قوی هستی، که تونستی از دیشب تا حالا مواظب این کوچولو باشی. کیکی از کوله درآوردم. مقدار کمی را با دستم نرم کرده و در دهان کودک گذاشتم و مابقی را به طرف پسر گرفتم. مردد بود بگیرد یا نه!

_ بخور باید جون داشته باشی، که باز هم بتونی از این کوچولو مراقبت کنی. به سستی دستش را جلو آورد و کیک را گرفت. انگار بغض راه گلویش را بسته بود. صورتم را برگرداندم، تا معذب نباشد و بتواند چیزی بخورد. باز هم کمی آب به هر دویشان دادم و بلند شدم.

_ بیا!.. باید بریم برای این کوچولو یه چیزایی پیدا کنیم. باید پوشکش تمیز بشه.



دو سه قدم رفتیم، ولی دیدم همراهی ام نمی کند و به خانه خراب شده شان زل زده. برگشتم دستش را گرفته و گفتم: تو هم باید کمکم کنی، تنهایی نمی تونم.

اورا دنبال خودم کشاندم. مدام برمی گشت و به عقب نگاه می کرد. چند قطره اشک روی صورتش راه گرفت. شروع کردم به خواندن شعرهایی که از کتاب دبستان به یاد داشتم، تا بتوانم حواسش را پرت کنم.

وقتی به خرابه های فروشگاه رسیدم، کودک را به دستش دادم.

_ همینجا بمون! تا برم یه چیزایی برای تمیز کردن این کوچولو پیدا کنم. زود برمی گردم. جایی نری!.. باز هم عکس العملی نشان نداد.

با بیشترین سرعتی که می توانستم، چیزهای مختصری پیدا کرده و برگشتم. بعد از تمیز کردن کودک یادم آمد نزدیک فروشگاه یک داروخانه هم بود. کودک را در آغوش گرفتم. دست پسرک را گرفته و راه افتادم.

_ خب، حالا که یه کم روبراه شدید، بگو ببینم من باید چی صدات کنم؟ وقتی جوابی نشنیدم، خم شدم و توی صورتش نگاه کردم. اما نگاهش طوری بود که انگار اصلاً چیزی نشنیده. کم کم به این نتیجه می رسیدم که نکند کر و لال باشد!

_ اشکال نداره. خودم یه اسم براتون انتخاب می کنم. همینطور که به اطراف نگاه می کردم، تا محل داروخانه را پیدا کنم، گفتم: اسم من فرزانه س. این خانم خوشگله هم فرشته کوچولو باشه. اممم ... اسم تو هممم ... فریدا! چطوره؟ خوشت میاد؟

برگشت و نگاهم کرد. نگاهش بی حس بود، اما معلوم بود متوجه حرفهایم شده. پس شنوائیش مشکل نداشت.



_ خيله خب، حالا كه مخالفتی نداری، پس تصویب شد. دوباره مواظب این فرشته کوچولو باش تا من برم، از داروخانه یه چیزایی پیدا كنم.

به سختی میشد در آن خرابه‌ها چیزی پیدا كرد. دستانم زخم شده بود، از بس خاک و سنگ را کنار زده بودم. هر سری كه چیزی پیدا می‌كردم، نزد آنها برمی‌گشتم، تا هم دستم خالی شود و هم به آنها سر زده باشم.

با ملافه‌ای كه از خرابه‌های يك خانه پیدا كرده بودم، فرشته را به پشتم بستم. دیده بودم زنانی كه در مزارع كار می‌كردند، چگونه كودكانشان را به پشتشان می‌بستند و خستگی ناپذیر فعالیت می‌كردند.

دیگر حسابی خسته شده بودم، اما باید فكري به حال غذای این بچه‌ها می‌كردم.

#پست_۳

payan_rah@

#چهار

#فیروزه_شیرازی

به فرید گفتم: برو هرچی می‌تونی چوب جمع كن ولی زیاد دور نشو.



من هم دست به کار شدم تا کمی آب جوش درست کنم. یک قوطی کنسرو هم پیدا کرده بودم، که بعد از آماده کردن شیر برای فرشته، آن را جوشاندم. به سختی درش را باز کردم و در حین خوردن، برای فرید هم لقمه می گرفتم.

وقتی سیر شدند، هر دو خوابشان گرفت. روی سبزه‌های وسط خیابان جای مناسبی برایشان فراهم کرده و آنها را کنار هم خواباندم. با خود فکر کردم حالا باید چه کار کنم؟ کجا بروم؟ با این دو کودک نمی‌توانستم راه دوری بروم.

بلند شدم و به خانه‌های اطراف سر زدم، تا کمی لباس و ملافه پیدا کرده و شب بتوانم جای خوابی فراهم کنم. حسابی خسته شده بودم. کنارشان دراز کشیدم، که کمی استراحت کنم. تازه چشم‌هایم گرم شده بود، که دستان کوچکی را روی صورتم حس کردم.

یک چشمم را باز کردم. فرشته بیدار شده بود و با دستانش به صورتم می‌زد. شاید فکر می‌کرد مادرش هستم. از صدای فرشته، فرید هم بیدار شد.

_ چقدر خوابیدی؟ معلومه خیلی خسته بودی.

باز هم عکس‌العملی در برابر حرف‌هایم نشان نداد.

_ خيله خب، حالا كه خستگى هممون رفع شده، بايد بگرديم يه جاى مناسب پيدا كنيم، تا شب بتونيم راحت بخوابيم.

وسایلی را که پیدا کرده بودم، جمع و جور کردم و همه را درون چرخ دستی جا دادم. فرشته را دوباره به پشتم بستم و راه افتادیم.



در طول مسیر قصه تعریف می کردم یا شعر می خواندم تا بتوانم فرید را از این بی حسی در بیاورم. گاهی برمی گشت و نگاهم می کرد. خوشحال بودم که شاید تأثیری هر چند کوچک رویش داشته باشم.

بعد از طی مسافتی، برای رفع خستگی فرشته را باز کردم، تا به او شیر بدهم و تمیزش کنم.

به فرید گفتم: تو هم یه کم استراحت کن، ولی زیاد دور نشو!

در حال رسیدگی به فرشته بودم، که متوجه غیبت فرید شدم. چند بار او را صدا کردم، ولی جوابی نشنیدم. نگران شدم. سریع فرشته را آماده می کردم تا به پشتم ببندم، که دیدم فرید دوان دوان به طرفم می آید.

اخم هایم را در هم کردم و گفتم: کجا رفتی؟ نگران شدم!

چهره اش مضطرب و هیجان زده بود. لباسم را گرفت و مرا می کشید تا با خود ببرد.

_ صبر کن! .. کجا منو می بری؟ .. بذار فرشته رو بغل کنم.

اما ظاهراً عجله داشت. گفتم: تو جلو برو منم دنبالت میام.

خوشحال بودم از اینکه به خواسته اش توجه نشان می دهم. مدام برمی گشت، ببیند دنبالش می روم یا نه. کمی که رفتیم با انگشتش جایی را نشان داد. وقتی دقت کردم، مردی را دیدم که روی خاکها نشسته و گویی خشکش زده بود. اول فکر کردم، شاید نشسته از دنیا رفته. ولی موقعی که نزدیک شدم، فهمیدم زنده است. اما به قدری رنگ پریده و نزار بود که بی شباهت به میت نبود.

فرید پشتم پنهان شده بود. از ظاهر ژولیده و قیافه داغانش می ترسید. فرشته را روی زمین

گذاشتم و به فرید گفتم: مواظبش باش!



به مرد نزدیک شدم. ولی مثل اینکه اصلاً در این دنیا نبود. دستم را به طرفش دراز کردم تا تکانش دهم. در همان لحظه فرشته شروع کرد از خودش صدا در آوردن. می خواست چهار دست و پا از آنجا دور شود، ولی فرید مانعش میشد. برای همین صدایش درآمده بود.

ناگهان با صدای فرشته مرد به خود آمد و به بچه‌ها زل زد. بعد از کمی تعلل از جایش بلند شد و به طرف بچه‌ها رفت. دستی به سر فرید کشید، کمی به فرشته نگاه کرد. بعد فرید را محکم در آغوش گرفت.

فرید ترسیده بود و دستش را به طرفم دراز کرده، تا او را از آغوشش خارج کنم. مرد چیزهایی زیر لب می گفت که متوجه نمی شدم. با ملایمت گفتم: ولش کن، لهش کردی!

اما صدایم را نمی شنید. اینبار بلندتر گفتم و به همراهش فرید را به سمت خود کشیدم. مرد تازه متوجه شد و رهایش کرد. سپس با صدای بلند شروع به گریه کرد.

فرشته از صدای او ترسید. فوراً بغلش کردم. خدا را شکر که وجود بچه‌ها باعث شد مرد از شوک خارج شود و گرنه نمی دانستم چگونه باید او را به خود بیاورم. مرد روی تل خاکی که معلوم بود جسدی زیر آن دفن کرده، خود را رها کرد. با صدایی نامفهوم اسمی را صدا کرده و گریه می کرد.

#پست_۴

payan_rah@

#پنج

#فیروزه_شیرازی



گیج و دستپاچه شده بودم، نمی دانستم چه کار کنم. به فرید گفتم: تو مواظب فرشته باش، من برم
براش آب بیارم.

با سرعت به طرف وسایل مان رفتم و با بطری آبی برگشتم. درش را باز کرده و به طرف مرد گرفتم.
اما سرش پایین بود و هر چه صدایش می کردم متوجه نمی شد. فرید بطری را از من گرفت و به مرد
نزدیک شد. دست روی شانهاش گذاشت و او را کمی به عقب کشید تا متوجه اش شود. مرد با
چشمان سرخ و اشکی، به فرید نگاه کرد. همه جای صورت و قد و بالای او را برانداز می کرد.

با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت: پسر منم تقریباً همسن تو بود. امسال قرار بود بره
پیش دبستانی، کلی ذوق داشت. بعد به فرشته نگاه کرد و گفت: منتظر دنیا اومدن خواهرش
بودیم. اسمش می خواستیم بذاریم دل آرام، که با اسم پدرام پسر مون هماهنگ باشه. ولی حالا (با
دستش تل خاک را نشان داد) همشون این زیر خوابیدن، منو تنها گذاشتن. سپس با هر دو دست
صورتش را پوشاند و گریه سر داد. از شدت گریه شانهاش می لرزید.

فرید بعد از مکث اندکی به مرد نزدیک شد، دست مرد را از صورتش کنار زد و بطری آب را به
دهانش نزدیک کرد. مرد بهت زده چند قلپ نوشید. بعد فرید را روی زانویش نشاند و او را بوسید.

_ سمت چیه؟ وقتی جوابی نشنید به من نگاه کرد.

_ از وقتی پیداش کردم یک کلمه هم حرف نزده. نمی دونم نمی تونه حرف بزنه یا از شوک حادثه
به این روز افتاده. وقتی پیداش کردم خواهرش (با دستم به فرشته اشاره کردم) تو بغلش بود و
خیلی وحشت زده نشون می داد. هیچی در موردشون نمی دونم. خودم براشون اسم انتخاب کردم.
این کوچولو رو فرشته و برادرش هم فرید صدا می کنم.



مرد کمی به بچه‌ها نگاه کرد و سرش را به معنی فهمیدن تکان داد. بعد بطری را از فرید گرفت و تا آخر سر کشید.

_ هوا داره تاریک میشه، باید یه سرپناه برای این بچه‌ها درست کنم. ولی تنهایی نمی‌تونم، میشه کمک کنید؟

مرد انگار گیج بود و متوجه حرفهایم نمی‌شد. دوباره خواستم تکرار کنم که گفت: فهمیدم. بعد به تل خاک نگاه کرد و اشکهایش آرام روی صورتش غلطید.

کمی منتظر ماندم تا خودش راضی شود برای کمک، همراهان بیاید. فرید هم به آرامی بلند شد و کنارم قرار گرفت. بعد از چند دقیقه مرد بلند شد، که گفتم: من یه چیزایی پیدا کردم. شاید بشه با کمک اونایه جای مناسب برای خواب درست کرد.

فرشته را بغل کرده و راه افتادم. او هم سلانه سلانه در حالیکه لنگ میزد به دنبالمان می‌آمد.

_ پاتون صدمه دیده؟

_ چیز مهمی نیست. اما مشخص بود درد دارد، این را از صدای نفسهای کشدارش می‌فهمیدم.

_ شما هم پشت لباس خونیه.

_ بله، یه درخت افتاد روم و شاخه‌هاش گردنم رو زخم کرد.

تعجب کرد، گفت: چطور سالم موندید؟

_ تنه‌ش روم نیفتاد، فقط لای شاخ و برگها گیر کرده بودم.



وقتی نزدیک وسایل مان رسیدیم، چرخ دستی را نشانش دادم و گفتم: اینا چیزایی که پیدا کردم. پوزخندی زد و گفت: با چند تا تیکه پارچه می خواستی، برای بچه ها سر پناه درست کنی.

از حرفش عصبانی شدم. با لحن تندی گفتم: همین ها رو هم با زحمت زیاد پیدا کردم. کف هر دو دستم را به طرفش گرفتم و گفتم: ببین، برای پیدا کردن همین ها هم تمام دستم زخمی شده. اخمهایش در هم رفت و نزدیک شد تا دستم را لمس کند. اما دستم را مشت کرده و عقب کشیدم.

کمی روی صورتم دقیق شد، با مکث کوتاهی و با ملایمت گفت: معذرت می خوام، اعصابم بهم ریخته. بعد نگاهش را گرفت و گفت: همینجا بمون خودم براشون یه جای مناسب درست می کنم.

_ من یه مقدار خوراکی دارم ...

اما نگذاشت ادامه دهم. با بغض گفت: چیزی از گلوم پایین نمیره.

بلافاصله رویش را برگرداند، تا اشک حلقه زده در چشمانش را نبینم.

بالاخره قبل از تاریک شدن هوا با کمی چوب و طناب جایگاهی برای خوابیدن آماده کرد.

دوباره آتش روشن کردیم و بعد از تهیه شیر برای فرشته یکی دیگر از کنسروها را باز کرده و خوردیم. مرد بعد از خوردن یکی دو لقمه از جا بلند شده و از ما دور فاصله گرفت. وقتی خوردن مان تمام شد، بهتر دیدم بخوابیم، چون در آن تاریکی کاری از پیش نمی رفت.

#پست_۵

payan_rah@



#شش

#فیروزه_شیرازی

وقتی چشم باز کردم کمی گیج بودم، که چرا در اتاق خود نیستم. ناگهان یادم آمد چه شده. به دور و برم نگاه کردم، اما بچه‌ها نبودند. شب قبل مابین شان خوابیدم، تا مراقب هر دو باشم. وحشت زده بلند شدم و اطراف را برای پیدا کردن شان جستجو کردم، که در فاصله دورتر دیدم شان.

فرشته در آغوش مرد بود و فرید هم روبه‌رویش نشسته و به حرف‌هایش گوش می‌داد. مرد چیزی تعریف می‌کرد که خنده به لب فرید آورده بود. خوشحال شدم که خنده‌اش را می‌دیدم. به آنها نزدیک شدم. فرید بلند شد و به سمتم آمد، با یکدستم او را به خود چسبانده و دولا شدم و روی سرش را بوسیدم. سلام و صبح بخیر گفتم و مرد جوابم را داد.

گفتم: خیلی وقته بیدارید؟

_ نتونستم بخوابم، بچه‌ها هم یکساعتی هست بیدارن.

چشمان سرخ و چهره خسته‌اش گویای شب بیداریش بود.

گفتم: چیزی خوردید؟

_ بله، شیر فرشته خانم رو دادم و پوشکش رو هم عوض کردم.

_ معلومه واردید؟



چهره‌اش را غم پوشاند، با صدایی گرفته و بغض‌دار گفت: بله، خیلی وقت‌ها من از پدرام نگهداری می‌کردم. مواقعی که خانمم کشیک بود و من خونه بودم مراقبتش بعهده من بود.

مردد بودم بپرسم یا نه، با مکثی کوتاه گفتم: مگه شغلشون چی بود؟

_ پرستار.

حس کردم یادآوری خانواده‌اش، چقدر برایش دردآور است. چون در حال صحبت درباره آنها تن صدایش آرام و لحنش محزون میشد.

من هم سرم پایین بود و نگاهم به سنگریزه‌های زیر پایم.

_ شما هم یه چیزی بخورید، باید راه بیفتیم.

_ کجا؟

_ توی این شهر همیشه موند. شما که خواب بودید، بعد از روشن شدن هوا گشتی این اطراف زدم، تا ببینم کسی رو پیدا می‌کنم. اما نه آدم زنده دیدم نه زخمی! ظاهراً همه زیر آوار موندن. توی این هوای گرم، اجساد به زودی فاسد میشن و شهر آلوده میشه. باید به طرف جنگل بریم. درختا می‌تونن محافظ خوبی باشن.

_ از گسنگی می‌میریم.

_ به اندازه چند روز خوراکی پیدا کردم. بعدش هم باید از همون جنگل بتونیم نیازهامون رو تأمین کنیم، تا بعد ببینیم چه کار باید کرد. فعلاً چاره‌ای دیگه‌ای نیست.

برگشتم تا به طرف جایی که خوابیده بودیم بروم که گفت: خانم ... ؟

_ فرزانه هستم.



_ منم پیمانم.

خیره به صورت تم بود. مکشش که طولانی شد، گفتم: چیزی می خواستید بگید؟

_ شما ... تنها منظورم .. اینه که .. خانوادتون ...

کمکش کردم و گفتم: من تو این شهر دانشجو بودم. فقط یه مادر دارم که تو شهر خودمونه. حالا هم نمی دونم چطور خبر سلامتی م رو بهش بدم؟

سرش رو به علامت تأیید تکان داد و گفت: خوشحالم تو زلزله کسی رو از دست ندادید.

بعد از کمی مکث گفت: بهتره زودتر حرکت کنیم.

کمی بیسکوئیت و آبمیوه خوردم. وسایل را جمع کرده و حرکت کردیم.

فرید کمی از آن شوک اولیه خارج شده بود. در طول راه شعر می خواندم و قصه تعریف می کردم، تا هم مشغول شده و هم سکوت طولانی آزار دهنده نباشد.

مرد که حالا فهمیده بودم اسمش پیمان است، اخمهایش درهم بود و فقط بنا به ضرورت حرفی میزد.

وقتی برای استراحت متوقف شده بودیم، پرسیدم: جنگل خطرناک نیست؟ حیوونای وحشی مشکل ساز نمیشن؟

گفت: یه کلبه سراغ دارم که مال یه جنگل بان بود. حالا پدر و مادرش اونجا زندگی می کنن.

در حال گفتن این حرفها غم به صورتش نشست. مثل اینکه یاد خاطره ی بدی افتاد.

_ چقدر طول میکشه تا برسیم؟



_ شاید بتونیم قبل از تاریک شدن هوا به یه جای امن برسیم. ولی برای ورود به جنگل باید صبر کنیم هوا روشن بشه.

کمی استراحت کرده و دوباره راه افتادیم. تا غروب همچنان پیاده روی کردیم. فقط یکی دوبار برای نهار و استراحت متوقف شدیم. احساس می کردم پاهایم تاول زده. فرید هم گاهی روی کول پیمان سوار می شد تا خستگی در کند. برایم جالب بود که پیمان خستگی ناپذیر به راهش ادامه می داد. من هم مجبور بودم پا به پایش بروم تا زودتر به جای امنی برسیم. نزدیک غروب کاملاً از شهر دور شده بودیم و درختها کم کم پدیدار می شدند، که گفت: بهتره همینجا اتراق کنیم.

#پست_۶

payan_rah@

#هفت

#فیروزه_شیرازی

صبح از صدای پرنده‌ها بیدار شدم. بچه‌ها هنوز خواب بودند. معلوم بود راه طولانی خسته‌شان کرده که زود بیدار نشدند. به دور و برم نگاه کردم، خبری از پیمان نبود. یک لحظه وحشت کردم نکند ما را رها کرده باشد. حالا به تنهایی در این جای ناشناخته، نزدیک جنگل چه باید می کردم. حتی نمی دانستم اگر بخواهم به شهر برگردم، از چه راهی باید بروم. می ترسیدم از کنار بچه‌ها دور شوم و به دنبالش برگردم. چون ممکن بود بیدار شوند و آنها هم مثل من بترسند یا ممکن بود مسیر را گم کنم، هر طرف را نگاه می کردم به نظرم درختها شبیه هم بودند.



نمی دانم چه مدت در همان حال در فکر بودم که ناگهان صدای پیمان را از پشت سرم شنیدم. از شنیدن صدایش تکانی خوردم.

_ ببخشید! .. ترسوندمت؟ .. فکر کردم صدای پام رو شنیدی!

_ متوجه اومدنتون نشدم! کجا رفته بودید؟

_ رفتم مسیر رو بررسی کنم، ببینم میشه با بچه‌ها راحت رفت. آخه راهش یه کم شیب داره و بعضی جاها خطرناک می‌شه.

_ حالا نتیجه بررسی چی شد؟

_ باید بچه‌ها رو به پشتمون ببندیم. فعلاً این وسایل رو هم نمی‌تونیم ببریم. فقط یه مقدار جزئی، چیزای ضروری.

در حال تفکیک وسیله‌ها بودیم که بچه‌ها هم بیدار شدند. بعد از خوردن صبحانه، پیمان فرید را به پشت خود بست و من هم فرشته را. برای هر کدام مان یک چوب دستی آماده کرد و راه افتادیم. ابتدای مسیر خوب بود اما هر چه جلوتر می‌رفتیم شیب بیشتر می‌شد و من که تجربه چنین جنگل‌نوردیهایی را نداشتم با وجود فرشته روی پشتم به سختی و به کندی حرکت می‌کردم. ولی پیمان مشخص بود که تجربه دارد و به راحتی بالا می‌رفت.

مدام مجبور بود، به خاطر من توقف کند تا به او برسم. هر چه بالاتر می‌رفتیم نفس کشیدن هم برایم سخت‌تر می‌شد. سرم پایین بود و فقط جلوی پایم را نگاه می‌کردم تا آن را جای درست قرار دهم و سر نخورم، که ناگهان با پیمان تصادف کردم. وقتی سرم را بلند کردم، دیدم پیمان مبهوت به رو به رویش زل زده و بی‌حرکت مانده. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به پیرمردی رسیدم که با چوبی در دست به طرف‌مان می‌آمد. اول چهره‌اش خندان بود، اما هر چه نزدیک‌تر می‌شد حالت



صورتش تغییر می کرد. مدام نگاهش بین ما در گردش بود. گویا با دقت در صورتم می خواست بفهمد کیستم؟

سرم را به طرف پیمان گرفتم و آهسته گفتم: می شناسیش؟

ولی او اشک در چشمانش حلقه زده و نگاهش به پیرمرد بود. متوجه سؤال من نشد. دستانش لرزش مختصری پیدا کرده بود.

وقتی فاصله پیرمرد با ما کم شد، همانطور که به من نگاه می کرد، گفت: خدا آخرین امانتی ش رو هم از من گرفت؟

با این حرف اشک پیمان روی صورتش روان شد. وقتی به یک قدمی پیمان رسید رو به او گفت: انقدر بی لیاقت بودم که نداشت هیچ کدوم پیشم بمونن؟

پیمان سرش را پایین انداخت و گفت: متأسفم! .. ببخشید! .. امانت دار خوبی نبودم! و گریه اش شدت گرفت.

پیرمرد او را در آغوش گرفت و گفت: تو چرا متأسفی بابا جان. این خواست خدا بوده. من باید تأسف بخورم که لیاقت نداشتم بچه هام دم پیری پیشم باشن و بعد در حالیکه سرش را به سمت آسمان گرفته بود گفت: خدایا راضی ام به رضای تو. اما ناگهان زانوانش خم شد و به زمین افتاد. گویی پاهایش دیگر توان نگهداشتنش را نداشتند. پیمان خواست زیر بغل پیرمرد را بگیرد، اما خودش هم تعادلش را از دست داد و زمین خورد.

فرید به گریه افتاد و از صدای او فرشته که در طول مسیر خوابش برده بود، بیدار شده و گریه سر داد. بچه ها را از پشتمان باز کرده و به کمک هم ساکتشان کردیم.



پیمان برای پیرمرد تعریف کرد که در شهر کسی زنده نمانده و ما تصادفاً همدیگر را پیدا کرده‌ایم و این بچه‌ها خانواده‌ای ندارند.

پیرمرد که پیمان او را پدر جون صدا می‌کرد گفت: ما هم تو کلبه بودیم که متوجه زلزله شدیم. ولی تو اون تاریکی نمی‌شد کاری انجام داد. این دو روز هم مشغول سر و سامون دادن به طویله و کلبه بودم. بعضی حیوانات تلف شدن باید دفنشون میکردم. کلبه و طویله هم کمی خسارت دیده.

پیمان گفت: مادر جون خوبه؟

_ بله شکر خدا. امروز به محض روشن شدن هوا راه افتادم، ولی درختایی که شکسته بود راه رو بند آورده بودند. به سختی تا اینجا رسیدم.

_ چرا با این اوضاع مادر جون رو تنها گذاشتید؟ از تنهایی که دق می‌کنه!

_ چاره‌ای نبود. نمی‌تونستم همراهم بیارمش، یه مقدار از راه هم همراهم اومد، ولی وقتی به رودخونه رسیدیم و دیدیم پل خراب شده، مجبور شد برگرده. دلم طاقتم نمی‌آورد منتظر بمونم، باید خبری از تون می‌گرفتم.

_ اگه پل خراب شده شما چطور اومدید اینطرف؟

_ به سختی از روی همون تیکه‌های باقی مونده رد شدم ولی برای مادر جون سخت بود. برای این خانم و بچه‌ها هم رد شدن سخته، باید یه فکری بکنیم.

پیمان گفت: فعلاً بریم نزدیک رودخونه تا ببینیم چی کار می‌شه کرد!

#پست_۷



#payan_rah#

#هشت

#فیروزه_شیرازی

پیمان وقتی دید پیرمرد به سختی از جایش بلند می شود گفت: پدر جون خوب هستید؟ با این حالتون می خواستید راه بیفتید بیا بید شهر؟

_ خوب بودم از دور شما رو دیدم فکر کردم پریچهرم برگشته، ولی وقتی دیدم این خانم هست، توانم از بدنم خارج شد و ناگهان زیر گریه زد. طوریکه شانهایش به شدت تکان می خورد.

پیمان سر پدرجون را به سینه اش چسباند و گفت: به قول خودتون خواست خدا بوده، با خواست خدا که همیشه جنگید.

پدرجون در حال گریه گفت: بله، درسته، .. اما خیلی سخته، خیلی ... همه امیدم این آخر عمری دیدن پریچهر و بچه هاش بود که اون هم ناامید شد و باز بلند بلند گریه کرد.

بعد مدتی که خوب گریه هایه شان را کردند و کمی سبک شدند، دوباره بچه ها را به پشت مان بستیم و راه افتادیم، تا بالاخره به رودخانه رسیدیم. چیز زیادی از پل باقی نمانده بود. اما معلوم بود از اول هم پل چندان محکمی نبوده.

مقداری طناب همراهان بود. پیمان آن را به یک درخت بست و از رودخانه رد شد و سر دیگرش را به درختی آنطرف رودخانه بست. بعد از اطمینان از محکم بودن طناب اول پدرجون را راهی



کرد. سپس بچه‌ها را یکی یکی با خود برد و به پدرجون سپرد. در آخر به من کمک کرد تا از رودخانه رد شوم. وقتی به آنطرف رودخانه رسیدم دیگر رمقی در تنم باقی نمانده بود.

گفتم: دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

پدرجون گفت: راه زیادی نمونده نزدیکییم.

_حتی یه قدم هم نمی‌تونم بردارم.

پیمان مستأصل و کلافه شده بود.

پدرجون رو به پیمان گفت: تو بچه‌ها رو ببر پیش مادرجون، من پیش دخترم می‌مونم. خستگیش که رفت با هم می‌اییم.

قدرشناسانه به پدرجون نگاه کردم و لبخند خسته‌ای زدم. پیمان هم فرشته را بغل گرفت و همراه فرید راهی شد.

بعد از رفتن پیمان، پدرجون درباره من و خانواده‌ام سؤال کرد. من هم وضعیتم را برایش شرح دادم.

پدرجون گفت: یه رادیو قدیمی دارم گاهی بهش گوش میدم. این دو روز بیشتر اوقات روشن بود تا از اوضاع با خبر بشم، با اینکه بیشتر خش خش میکرد، اما اینجور که فهمیدم خیلی جاها زلزله اومده. فعلاً باید مدتی رو پیش ما بد بگذرونی تا ببینیم میشه وسیله‌ی نقلیه‌ای پیدا کرد؟

_ این حرف رو ننوید پدرجون، همین که زنده هستم و سالم جای شکر داره. ولی دلم برای این بچه‌ها می‌سوزه. چون خودم پیداشون کردم، نمی‌تونم اونها رو به امان خدا رها کنم. تو همین دو روزه اون فرشته کوچولو تو دلم جا باز کرده. بعد برایش توضیح دادم که فرید حرف نمی‌زند و خودم برایشان اسم انتخاب کرده‌ام.



پدرجون گفت: خدا خیرت بده باباجون. حالا اگه خستگیت رفع شده بهتره راه بیفتیم، ممکنه مادرجون نگران بشه.

وقتی به کلبه رسیدیم دیدم پیمان مشغول سامان دادن به خرابیهای ناشی از زلزله است. با تعارف پدرجون وارد کلبه شدم. فرشته و فرید کنار هم مشغول بازی با یک عروسک پارچه‌ای بودند. پیرزنی هم کنار سماور در حال جوش نشسته و نگاهش با حسرت به بچه‌ها بود. با سلام من نگاه از بچه‌ها گرفت و سر تا پایم را برانداز کرد. بعد به پدرجون نگاه کرد. پدرجون سرش را زیر انداخت، نمی‌توانست به چشمهای سرخ و منتظرش نگاه کند.

بالاخره به حرف آمد و گفت: از نگاه غمگین و فراری پیمان فهمیدم چه خاکی به سرم شده، اما جرأت نداشتم بپرسم. منتظر بودم خودت بیایی و ... دیگر نتوانست به حرفش ادامه دهد. گریه سر داد و برای خودش نوحه می‌خواند. طاقت دیدن عزا و ماتمشان را نداشتم. فرشته را بغل کرده و همراه فرید از کلبه خارج شدم، تا راحت عزاداری کنند.

به اطراف نگاه کردم تعدادی مرغ و خروس و جوجه درون قفسی که کنار کلبه ساخته بودند دیده می‌شد. بچه‌ها را نزدیک قفس بردم تا سرگرم شوند. صدای بعبع هم می‌آمد احتمالاً بز یا گوسفندی هم در طویله کنار کلبه بود.

مدتی که گذشت پدرجون به سراغمان آمد و گفت: بیاید یه چایی چیزی بخورید تا نهار آماده بشه. همراه پدرجون وارد کلبه شدم. اول شیر فرشته را آماده کردم. مادرجون با دستهای لرزان و اشک ریزان مشغول آماده کردن نهار بود. نزدیکش شدم و گفتم: میتونم کمکتون کنم.

با اخم نگاهم کرد و خشک و سرد گفت: نه!



از برخوردش تعجب کردم اما فکر کردم چون عزادار دختر و نوه‌هایش است حوصله من و بچه‌ها را ندارد.

ناهار که آماده شد، پیمان هم داخل کلبه آمد. اما مادر جون همچنان بی‌صدا اشک می‌ریخت و هر چه پدر جون میگفت آرام باشد اثری نداشت. آخر پیمان و پدر جون نیمه‌کاره غذایشان را رها کردند و از کلبه خارج شدند.

وقتی فرید سیر شد او را همراه فرشته به گوشه کلبه بردم تا بخوابانمشان.

#پست_۸

payan_rah@

#نه

#فیروزه_شیرازی

امروز هفتمین روز بعد از وقوع زلزله است. تا حدودی با وضعیت جدید توانسته‌ام کنار بیایم. بچه‌ها که در عالم خودشان هستند. فرید همچنان به سکوتش ادامه می‌دهد. پیمان حسابی خود را مشغول کرده. بیشتر مواقع در حال جمع‌آوری خوراکی و رسیدگی به حیوانات و بازسازی آسیبهای وارده به کلبه و طویله است. اما او هم به نوعی روزه سکوت گرفته.



مادر جون همچنان با اخم نگاهم می‌کند. تنها کسی که می‌توانم گاهی با او حرف بزنم پدر جون است. اما مشخص است او هم فقط ظاهرش را حفظ می‌کند، گاهی که تنها می‌شود در خودش فرو رفته و بی‌صدا اشک می‌ریزد.

_ دخترم اینجا یی؟ داشتم دنبالت می‌گشتم!

_ بله پدر جون، کارم داشتید؟

پدر جون با مکث و تعلل گفت: نه دخترم. فقط ... چه طور بگم؟ ...

با نگرانی گفتم: پدر جون طوری شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

پدر جون لبخند کمرنگی زد و گفت: نه! .. می‌دونی ...

_ راحت باشید. مشکلی پیش اومده؟ کمکی از دستم برمیاد؟

_ راستش ... در موردِ مادر جون می‌خواستم باهات صحبت کنم. اممم .. چطور بگم. دخترم از دستم

ناراحت نشو، خب ... می‌دونی؟ من هر کدوم از بچه‌هام رو به طریقی از دست دادم. همه امیدم به

این دختر آخری و داماد و نوه‌هام بود که اینطوری شد.

من به خاطر خودم نمی‌گم. مادر جون نمی‌تونه راحت با این قضیه کنار بیاد. اون فکر می‌کنه ..

دخترم تو رو خدا منو ببخش، نمی‌خوام این مدتی که اینجا هستی بهت سخت بگذره. مادر جون

در مورد شما اشتباه می‌کنه، دلم می‌خواد باهش حرف بزنی و از خودت بگی تا از اشتباه در بیاد.

اون اهلس نیست در مورد زندگی دیگران کنجکاوی کنه، ولی برای خودش فکرایبی کرده. دوست

دارم از اشتباه درش بیاری. من شرمندتم.



با لبخند گفتم: همین پدرجون، این که چیزی نیست. چرا انقدر خودتون رو معذب می کنید. چشم حرف میزنم. من فکر کردم چون عزادار دختر و نوه هاشون هستن، چشم دیدن من و بچه ها رو ندارن. حتماً خیالتون راحت.

_ فقط نفهمه من چیزی بهت گفتم.

_ اونم به چشم. امر دیگه هست بفرمائید.

_ زنده باشی بابا. من برم ببینم باز پیمان کجا غیبش زده. یه دیقه نمی تونه یه جا قرار بگیره. اونم خودشو بسته به کار تا کمتر فکر و خیال کنه.

_ اتفاقاً اینطوری خوبه. فقط آقا پیمان همیشه همینطور کم حرف بوده یا حالا اینطوری شده؟

_ نه بابا جان، انقدر شوخ و سر زنده بود. از دست دادن زن و بچه ش به این روز انداختتش.

در حالیکه دور شدن پدر جون را نگاه می کردم با خود گفتم، چطور سر حرف را با پیرزنی که مرا غاصب جایگاه دخترش می بیند باز کنم. خدایا به امید تو گفتم و وارد کلبه شدم.

مادر جون طبق روال این چند روز مشغول آماده کردن غذا بود و اجازه نمی داد کمکش کنم. نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم از چه راهی می توانم حرف هایم را شروع کنم. با دیدن فرید که کنار خواهرش مشغول بازی بود فکری به ذهنم رسید.

رفتم و فرشته را بغل کرده و روی پایم نشاندم و رو به فرید گفتم: میخوای یه قصه برات تعریف کنم؟

لبخند به لبش آمد و با سر تأیید کرد.



گفتم: این قصه‌ی زندگی خودمه. من خیلی دیر دنیا اومدم، آخه مادرم نمی‌تونست بچه‌دار بشه. کلی دوا درمون کرد تا خدا منو بهشون داد. اما این خوشحالی زیاد دووم نیاورد چون پنج ساله بودم که پدرم رفت پیش خدا.

مادرم با حقوق مستمری پدرم و به سختی منو بزرگ کرد. تا اینکه دانشگاه تو این شهر قبول شدم. چهار سال اول تو خوابگاه بودم و مادرم هم گاهی دیدنم میومد. اما وقتی برای ادامه تحصیل باز هم می‌خواستم اینجا بمونم، با چند تا از دوستانم تصمیم گرفتیم، یه خونه اجاره کنیم تا راحت باشیم. مادرم هم گاهی میومد و چند هفته پیشمون می‌موند.

در حالیکه از گوشه چشم می‌دیدم مادر جون تمام توجهش به حرفهایم است، ادامه دادم: می‌دونی فرید جون ما فامیل زیادی نداریم. فقط من و مادرم همدیگه رو داریم. حالا هم که ازش دور افتادم و نمی‌دونم چه جووری بهش خبر بدم که سالمم.

اون شبی که زلزله اومد، قرار بود فرداش برم دیدن مادرم. خیلی دلم برآش تنگ شده. وقتی شماها رو پیدا کردم خیلی خوشحال شدم. با خودم گفتم شماها رو می‌برم شهر خودمون پیش مادرم. دیگه می‌شیم یه خانواده چهار نفری. اما وقتی تو آقا پیمان رو پیدا کردی و حال و روزش رو دیدم غم و غصه خودم یادم رفت.

حالا که اومدم اینجا (نگاهم رو به طرف مادر جون گردوندم) حالا که مادر جون رو می‌بینم یاد مادرم افتادم (در حالی که اشک‌هایم بی‌اختیار روی صورتم روان شده بود ادامه دادم) خیلی نگرانشم، نکنه به کمک من احتیاج داشته باشه؟ چطوری باید خودم رو بهش برسونم.

سرم را زیر انداختم و گریه اجازه نداد حرفم را ادامه دهم.

#پست_۹



Payan_rah@

#ادامه_پست_نه

مادر جون به طرفم آمد و سرم را در آغوشش گرفته و با گریه گفت: الهی برای دلت بمیرم. اینهمه غصه تو دلت بود و لب از لب باز نکردی!

پیشانیم را بوسید و گفت: غصه نخور خودم پیمان رو مجبور می کنم، زودتر یه وسیله پیدا کنه تا از مادرت خبر بگیری.

دستم را دورش حلقه کرده و سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم: ممنون، خیلی ممنون.

payan_rah@

#ده

#فیروزه_شیرازی

در همان حالی که در آغوش مادر جون در حال گریه بودم، پدر جون و پیمان وارد کلبه شدند. با خجالت از آغوشش فاصله گرفته و سرم را زیر انداختم. از پاهای پیمان که جلوی در متوقف شده بود، حدس زدم از صحنه ای که دیده متعجب است.

اما پدر جون با لبخند در حالیکه نگاهش بین من و مادر جون در گردش بود گفت: مثل اینکه داشتید درد دل می کردید و ما هم بی موقع مزاحم شدیم.



مادر جون با اخمای درهم و کمی تغییر در حالیکه با دست به من اشاره می کرد گفت: این دختر دلتنگ مادرش. نباید یه کدومتون به من می گفتید؟ چرا فکری به حالش نمی کنید؟ بیچاره از روزی که اومده لب از لب باز نکرده، مبادا ما رو معذب کنه! شما مردا نباید به فکرش باشید؟

پیمان با حرفهای مادر جون از تعجب دهانش باز مانده و چشمانش گرد شده بود و نمی دانست چه جوابی بدهد.

پدر جون گفت: خانم جان چه کاری از ما بر میاد؟

مادر جون بدون توجه به حرف پدر جون رو به پیمان گفت: برو شهر بگرد یه وسیله ای پیدا کن این دختر رو ببر پیش مادرش.

پیمان که همچنان در بهت بود با صدا کردن مجدد مادر جون به خود آمد و گفت: مادر جون مثل اینکه از هیچی خبر ندارید؟ توی شهر هیچی باقی نمونده. به فرض هم که وسیله ای پیدا کنم با چه اطمینانی راه بیفتم تو جاده؟ اگه بنزین بین راه تموم بشه؟ اگه نتونم برگردم؟ همه چی از بین رفته، به این راحتی نیست.

پدر جون برای خاتمه دادن بحث گفت: فعلا نهار رو بده بخوریم تا دوزار عقلمون به کار بیفته، بعد فکر کنیم ببینیم چی کار میشه کرد؟

بعد از خوردن غذا به مادر جون اصرار کردم اجازه دهد ظرفها را بشورم. حالا که از ماجرایم با خبر شده بود، کمی نرمش نشان داده و اجازه داد کمکش کنم. ظرفها را دسته کرده و از کلبه خارج شدم. کمی بعد پیمان کتری آب داغ را برای آبکشی ظروف آورد و مشغول تماشای من بود. زیر نگاهش معذب بودم و فهمیدم برای گفتن حرفی به دنبالم آمده.

برای آنکه راحتش کنم گفتم: کاری داشتید با من؟



انگار به هیروت رفته بود که با حرف من به خود آمد و گفت: هاااا... نه! ... خب ... چیزه ... یعنی من اصلا این مدت همش تو خودم بودم، معذرت می‌خوام. هیچ بهت فکر نکردم. می‌دیدم هر شب بعد از اینکه همه می‌خوابن از کلبه خارج میشی...

با شنیدن این حرف به تندی سرم را بلند کردم و با تعجب به دهانش خیره شدم که ادامه داد: تعجب نکن! توی این یه هفته نتونستم یه خواب راحت داشته باشم. به محض بیرون رفتن از پنجره نگات می‌کردم، احتمالاً مادر جون هم من رو در حال تماشای دیده و فکرایه پیش خودش کرده. ولی من فکر کردم چون چندین سال دور از مادرت بودی حالا تحمل این جمع رو نداری و به خلوت و تنهایی نیاز داری.

_ من مادر جون رو می‌بینم که با چه حسرتی به این بچه‌ها نگاه می‌کنه و مواظبشونه یاد مادر خودم می‌فتم. نمی‌خواستم جلوی بقیه اظهار دلتنگی کنم. هر کدومتون به اندازه کافی عزادار عزیزتون هستید. نباید یه بار اضافه رو دوشتون باشم. فقط می‌رفتم بیرون تا کمی گریه کنم و سبک بشم، نمی‌خواستم مزاحم کسی بشم.

فهمید که صدایم بغض‌دار شده و آماده گریستنم، برای همین حرفش را ادامه داد: تا چشمم رو می‌بندم تمام صحنه‌های اون شب میاد جلوی چشمم. من تازه از سر کار اومده بودم، داشتم تو حیاط دست و صورتم رو می‌شستم، اما یه دفعه همه چی آوار شد رو سر زن و بچهم. نتونستم برای نجات خونواده‌م کاری بکنم. صدای زجه و ناله‌شون رو می‌شنیدم. زنم رو که از زیر آوار در آوردم هنوز زنده بود و نفس می‌کشید. تو بغل خودم جون داد.

با گفتن این حرف رویش را برگرداند تا اشک‌هایش را نبینم.



کار شستن ظرفها تمام شده بود. جمعشان کردم تا داخل کلبه بروم، که گفت: سعی می‌کنم به راهی پیدا کنم تا از مادرتون خبر بگیرید.

از روی شانه نگاهش کردم و گفتم: ممنونم، می‌دونم کار مشکلیه، برای همین این مدت چیزی نگفتم. من هم اشک توی چشمانم حلقه زد و نتوانستم حرف دیگری بزنم.

وقتی داخل کلبه رفتم، پدرجون و مادرجون با دقت به صورتم نگاه کردند، که باعث شد اشکم روان شود. حالا که همه از وضعیتم آگاه بودند، دیگر نیازی نبود اشکهایم را پنهان کنم. پدرجون گفت: ببخش دخترم که این مدت به فکر نبودیم. خب هممون شوکه‌ایم، کم مصیبتی نیست. می‌دیدم گاهی تو خودت فرو میری و به یه نقطه خیره میشی. فکر کردم که دلتنگ مادرت باشی، اما نمی‌دونم چه کار میشه کرد؟ اینجور که پیمان تعریف می‌کنه، بعید به نظر می‌رسه وسیله‌ای پیدا بشه.

با ناراحتی گفتم: می‌دونم پدرجون، خودم وضعیت شهر رو دیدم. حتی وسیله‌ای هم پیدا بشه، معلوم نیست جاده‌ها قابل تردد باشه؟ فاصله تا شهر ما زیاده، نمیشه بدون امکانات راه بیفتیم تو جاده.

#پست_ده

payan_rah@

#یازده

#فیروزه_شیرازی



دور سفره ناهار نشسته بودیم. در حالیکه فرشته در آغوشم بود و غذایش را می‌دادم، گاهی هم قاشقی دهان خودم می‌گذاشتم. ولی تمام حواسم به حرفهای پیمان و پدرجون بود.

پدرجون: خوب بالاخره که چی؟ باید یه فکری بکنیم. الان تابستونه و هوا گرم، ولی زمستون وسط اتاق کرسی می‌چینیم. تو این یه وجب جا که هممون جا نمی‌شیم.

پیمان با اخم و ناراحتی گفت: شما فکر می‌کنی الان دست به کار بشیم قبل از شروع سرما تموم میشه؟

_ بهتر از دست رو دست گذاشته؟

اینبار پیمان به شدت عصبانی شد و قاشقش را محکم توی بشقابش انداخت و گفت؟ من دست رو دست گذاشتم؟ من؟ واقعاً ندیدید این مدت چه کارا کردم؟ تو این یکماهه بیشتر از ده دفعه به طرف شهر رفتیم. ولی نمیشه به اونجا نزدیک شد بوی تعفن از فاصله دور هم مشخصه. به روستاهای اطراف هم سر زدم، چندین بار رو که خودتون با من بودید. دیگه چی کار باید می‌کردم که نکردم؟

پدر جون صدایش را ملایم کرد و گفت: چرا عصبانی میشی پسر! غذات رو بخور. من که حرف بدی نمی‌زنم، میگم به کمک هم شروع کنیم به ساختن یه کلبه جدید کنار اینجا. این کلبه هم دیگه عمر خودش رو کرده. حالا تا هر جا رسید. من و تو که می‌تونیم بریم یه گوشش بخواهیم تا خانما و بچه‌ها راحت باشن.

پیمان طولانی به پدرجون خیره شد، انگار می‌خواست از عمق چشمانش منظورش را بفهمد. وقتی لبخند و سر تکان دادن پدرجون را دید به معنی چیه؟ لبخند به لبش آمد و سرش را به دو طرف تکان داد. (احتمالاً منظورش این بود، امان از دست شما) قاشق دست گرفت و بقیه غذا در سکوت خورده شد.



این روزها بیشتر در کارهای خانه مشارکت دارم و مادر جون بیشتر وقتش را با بچه‌ها می‌گذراند. ظاهراً وجود ما را پذیرفته و به ما به عنوان عضوی از خانواده نگاه می‌کند.

گرچه بسیار دلتنگ و نگران مادرم هستم، اما هر چه فکر می‌کنم، نمی‌دانم چطور می‌شود این راه طولانی را برای رسیدن به شهرمان طی کرد؟

الحق پیمان هم در این یکماه از هیچ کوششی فروگذاری نکرده. نمی‌دانم چه بحثی بینشان بوده که پیمان تا این حد از حرفهای پدر جون عصبانی شده؟!

کلاً این خانواده بسیار کم حرفند و به سختی می‌توان به مکثات قلبی‌شان پی برد. سعی می‌کنم از حالات صورت و نگاه و رفتارشان پی به درون‌شان ببرم. اما برای منی که همیشه راحت حرفم را می‌زد، ارتباط برقرار کردن با افراد درون‌گرا بسیار برایم سخت است.

در حال شستن ظرفها می‌دیدم که پدر جون و پیمان در مورد محل ساختن کلبه جدید و چگونگی آن صحبت می‌کردند. گاهی هم پدر جون آهسته حرف می‌زد، که منجر به عصبانی شدن پیمان میشد.

حتی یکبار پیمان می‌خواست برود و گفت: اصلاً پشیمون شدم رو من حساب نکنید. که پدر جون مچش را محکم چسبید و گفت: چرا مثل کش تمبون هی در میری. عین بچه‌ها قهر می‌کنه. حالا تو شروع کن به ساختن تا ببینیم چی میشه.

پیمان خنده‌اش گرفته بود و در عین حال نمی‌خواست بخندد و به سختی لبهایش را کنترل می‌کرد که کش نیابند و اخمش را غلیظ‌تر کرد تا عصبانیتش را نشان دهد. اما پدر جون زیرک متوجه تمام حالات پیمان بود.

ظاهراً به توافق رسیده بودند و بقیه صحبت‌هایشان حول ساختن کلبه با آرامش سپری شد.



وارد کلبه که شدم، دیدم فرشته روی پای مادر جون به خواب رفته و فرید هم کنار پایش. فرشته را از روی پای مادر جون به آرامی بلند کرده و کنار فرید خواباندم.

در حال مرتب کردن رواندازشان گفتم: حسابی با شما اخت شدن دیگه بی‌قراری نمی‌کنن.

_ آره، فهمیدن دوسشون دارم. براشون قصه می‌گم، شعر می‌خونم. دلم برای این طفل معصوم می‌سوزه که حرف نمی‌زنه. پدرامم هم مثل این بچه بی‌آزار بود. اگه چند روز هم پیشم می‌موند دلنگ پدر و مادرش نمی‌شد. با گفتن این حرفها اشک در چشمانش حلقه زد و سکوت کرد.

برای آنکه کمتر به فکر فرو رود گفتم: شما چند تا بچه داشتید؟

_ چهار تا، دو تا دختر دو تا پسر.

_ حوصله دارید تعریف کنید چه اتفاقی براشون افتاد؟ البته اگه ناراحتتون نمی‌کنه؟

_ ای.. مادر.. چی بگم؟.. و در حالیکه از جایش بلند میشد ادامه داد: بیا بریم کنار سماور یه چایی بخوریم، یه سینی چایی هم برای مردا ببر. بالاسر بچه‌ها حرف بزنیم بدخواب میشن. بعد بیا برات تعریف کنم.

من که بسیار مشتاق بودم بیشتر در مورد این خانواده بدانم، اما بخاطر آنکه اغلب ساکت و کم حرف بودند جرأت نمی‌کردم چیزی بپرسم مبادا ناراحتشان کنم. حالا که موافقت کرده بود تا از بچه‌هایش تعریف کند، نمی‌خواستم این فرصت را از دست بدهم. اول سینی چایی را برای پیمان و پدر جون بیرون کلبه بردم. با شنیدن «پیر شی دخترم» از پدر جون و نوش جان گفتن من سریع به کلبه برگشتم.

مادر جون متفکر به بچه‌ها زل زده بود. صدایش کردم که گفت: چیزی می‌خواستی؟

_ قرار بود برام تعریف کنید.



#پست_۱۱

payan_rah@

#دوازده

#فیروزه_شیرازی

_ خیلی زود ازدواج کردم سنی نداشتم. پدرجون تو همسایگی مون زندگی می کرد. خانواده ها به خوبی همدیگه رو می شناختن، منم که خوب و بد رو از هم تشخیص نمی دادم، تازه کسی نظرم رو نمی پرسید. فقط پدر و مادرا تصمیم گیرنده بودن.

دو ماه از عروسی مون گذشته بود که حامله شدم، اما بچه ام ضعیف و لاغر بود. اون وقتا دوا و دکتر درست و حسابی هم نبود. دخترم پنج ماهه شده بود که مریض شد و از دنیا رفت.

یه مدتی داروهای خونگی به خوردم دادن. فکر می کردن به خاطر ریز و ضعیف بودن من بچه مریض شده. بعد چند ماه دوباره حامله شدم.

خدا اینبار محمدم رو بهم هدیه داد. رو تخم چشمم ازش مراقبت می کردم، مبادا خار به پاش بره. هنوز دوسالش پر نشده بود که علی رو حامله شدم. علی بچم خیلی پر جنب و جوش و زرنگ بود ولی به درس خوندن علاقه ای نداشت، برعکسش محمدم عاشق درس و کتاب بود. تا ازش غافل می شدی می دیدی یه گوشه خلوت پیدا کرده مشغول کتاب خونده.



هر دو تا پسران عاشق کشورشون و حفاظت از اون بودن، برای همین محمدم وارد دانشکده افسری شد. یه پلیس وظیفه شناس. در همین راه هم جونشو داد. با پلیسای مبارزه با قاچاق و مواد مخدر همکاری داشت. توی یکی از مأموریت‌هاش توسط قاچاقچی‌ها محاصره شده بودن و شهیدش کردن.

هیچوقت درست و حسابی برام تعریف نکردن که چطور شهید شد. جسدش هم خیلی دیر به دستمون رسید.

می‌گفتن اون منطقه تو محاصره قاچاقچیا بوده و به سختی تونستن شکست‌شون بدن و عده زیادی هم شهید دادن، ولی بالاخره پیروز شدن و بچه‌هامون رو آوردن.

نتونستم برای آخرین بار روی ماهش رو ببینم. نتونستم تو صورتش نگاه کنم و ازش خداحافظی کنم. به من نگفتن، اما می‌دونم صورت نازنینش داغون شده بوده که نداشتن بینمش.

علی من از بس به درختا علاقه داشت جنگلبان شد. دوره‌های آموزشی هم گذروند. تو همین کلبه زندگی میکرد.

وسط حرف مادر جون رفتم و گفتم: مادر جون پس پریچهر خانم کی دنیا اومد؟

مادر جون لبخند به لبش اومد و گفت: فاصله سنی پریچهر با پسران زیاد بود. آخه بعد از پسران دیگه بچه‌دار نشدم. یکی دوبار هم حامله شدم ولی به چند ماه نکشیده به خونریزی می‌افتادم و بچه از بین می‌رفت.

پسران ده و دوازده ساله بودن که پریچهرم دنیا اومد. با خودش برکت و روزی آورد. زندگیمون رونق پیدا کرد.

برادرش عاشقش بودن. هر چی می‌خواست برایش فراهم می‌کردن. دخترم از عشق به برادرش رفت پرستار شد. چند بار تو دوران آموزشی‌شون زخمی شدن. انقدر برایشون اشک ریخت.



یه روز محمد به شوخی گفت اگه انقدر از زخمی شدنم ناراحتی خب پرستاری یاد بگیر تا خودت ازم مراقبت کنی، اینطوری زودتر خوب میشم.

اما دخترم نفهمید که باهاش شوخی کردن. راستی راستی فکر می کرد، اگه خودش از برادرش مراقبت کنه اونا زودتر خوب میشن. برای همین موقع انتخاب رشته دانشگاهی، فقط پرستاری رو انتخاب کرد. هنوز دوره پرستاریش تموم نشده بود که محمدم شهید شد.

یه مدتی از ناراحتی شهادت محمد نتونست به درسش ادامه بده. تا اینکه علی، پاش تو تله یکی از شکارچیای غیر قانونی گیر می کنه و راهی بیمارستان میشه. همین ماجرا باعث شد تا دوباره به درسش ادامه بده.

آخرای دورهش بود که پیمان رو به بیمارستان شون میارن. از مریضاش بود. با دوستاش برای گردش اومده بودن، که تو جاده تصادف می کنن. هیکلش و اندامش شبیه محمدم بود. خاک اون عمر پیمان باشه. همین باعث توجه دخترم بهش میشه. پیمان هم از نجابت و خانمیش خوشش میاد. مادرش هم که اومده بوده برای مراقبت پسرش متوجه نگاههای زیر زیرکی این دو تا به هم میشه و همون موقع باب آشنایی بیشتر رو باز می کنن.

پیمان و علی با هم دوستای صمیمی میشن. زیاد میومدن به این کلبه و با دوستاش چند روز اینجا می موندن. اما تازه چند ماه از ازدواجشون گذشته بود که قاچاقچیای درخت این پسر رو هم شهید می کنن.

سرنوشت دخترم رو هم که خودت در جریانی چطور خدا ازم گرفتش.

_ شما هم همراه پسر تون اینجا زندگی می کردید؟

_ نه، اول که دخترم عروسی کرد، نداشتیم خونه کرایه کنن. یه اتاق برای من و پدرجون در نظر گرفتیم. بقیه خونه رو در اختیارشون گذاشتیم، تا هر طور دوست دارن آمادهش کنن. دامادم هم



پولی که بابت کرایه خونه در نظر گرفته بود، خرج همون خونه کرد و یه بازسازی انجام داد، تا مناسب تازه عروس و داماد باشه.

اومدنمون به این کلبه به خاطر مریضی من بود. بعد از شهادت علی حالم خوب نبود. می خواستن آسایشگاه بستریم کنن. اما پدرجون نداشت. من رو آورد اینجا و خودش، شب و روز ازم مراقبت کرد، تا خوب شدم. دختر و دامادم هم آخر هفته‌ها میومدن پیشمون و مایحتاج لازم رو از شهر برامون می آوردن.

#پست_۱۲

payan_rah@

#سیزده

#فیروزه_شیرازی

امروز از صبح که بیدار شدم حالم خوب نیست. نمی فهمم چه مشکلی پیدا کرده‌ام. احساس رخوت و سرگیجه دارم. موقع صبحانه مادرجون متوجه حالم شد. از روزی که ماجرای بچه‌هایش را برایم تعریف کرده، صمیمی تر با من رفتار می کند. بیشتر به من توجه نشان می دهد.

حس می کنم، کم کم مرا جایگزین دختر از دست داده اش می کند، فرشته و فرید را هم به چشم نوه‌هایش می بیند.

برای همین سر سفره متوجه رنگ و روی پریده و حال خرابم شد و مجبورم کرد که استراحت کنم.



تمام بدنم عرق کرده ولی به شدت لرز کرده‌ام. هر چه زمان می‌گذرد حالم خراب‌تر می‌شود.

صدای پیمان رنگ نگرانی گرفته: چرا یهو اینطوری شد مادر جون؟

_ یهو نیست پسر من به خاطر حشره‌ای که دیروز نیشش زد. موقعی که رفته بودیم این اطراف میوه بچینیم یه حشره‌ای نیشش زد، ولی نفهمیدم چی بود. یه کم بعدش دیدم رنگ و روش تغییر کرد و عرق به پیشونیش نشست. دیشبم بهش جوشونده با عسل دادم، ظاهراً آفاقه نکرده. داروهای گیاهی م تموم شده.

رو به پدر جون گفت: تو که بهتر گیاه رو می‌شناسی برو یه کم بومادران پیدا کن.

پسر من تو هم برو پیش ننه حکیمه ببین دارویی داره حال دخترمون رو زودتر خوب کنه. منم یه بار دیگه بهش جوشونده بدم.

دِ یالا دیگه وایسادن منو نیگاه می‌کنن، دست بجنبونید!

بعد تنها صدایی که شنیدم صدای به هم خوردن در بود، دیگه چیزی به یاد ندارم. چند بار در حالت خواب و بیداری حس کردم چیزی به خوردم دادند.

صداها را به سختی تشخیص می‌دادم. همه نگران بودند. یکبار هم سوزشی روی دستم حس کردم مثل نیش زنبور. در همان حال با خودم گفتم اینجا که کسی آمپول ندارد، برای چه در دستم سوزن فرو کرده‌اند.

اما بعد از آن سوزش روی دستم، احساس سبکی کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

به سختی پلک‌هایم را از هم فاصله دادم. صدای مردی غریبه توجهم را جلب کرد: بالاخره زیبای خفته از خواب بیدار شد؟



اول وحشت کردم. این مرد غریبه که بود؟ به اطراف نگاه کردم کلبه همان بود، پس این مرد اینجا چه می‌کرد؟

تا خواستم حرفی بزنم، در کلبه باز شد و مادر جون با ظرفی که از آن بخار بلند می‌شد داخل آمد و گفت: آقای دکتر ببخشید به زحمت افتادید. هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که متوجه چشمان بازم شد.

_ا... بیدار شدی دخترم. خدا این آقای دکتر رو خیر بده. دستاش شفا بود. داروهای ما که کارساز نشد. لحظه به لحظه حالت بدتر می‌شد. دیگه مونده بودم چی کار کنم. پیمان که رفته بود پیش ننه حکیمه گفته بودن یه دکتري هست، چند روزیه مهمون روستاشون شده. بنده خدا چند بار رفت و اومد تا تونست دکتر رو پیدا کنه و بیاره بالا سرت.

بعد دستش را روی پیشانیم گذاشت و گفت: خدا رو شکر تبت هم قطع شده. این چند روز که نتونستیم چیزی به خوردت بدیم. پاشو یه کم آش شور با درست کردم، تقویتت می‌کنه.

مرد غریبه یا همان دکتر گفت: زیاد بهش ندید، چون چند روز چیزی نخورده، ممکنه معده‌ش نتونه تحمل کنه و بالا بیاره.

_بله، چشم آقای دکتر. خیلی زحمت دادیم بهتون.

_زحمتی نبود، وظیفه‌م بود، کاری نکردم. تنهاتون می‌ذارم که راحت باشید.

نگاهی به من کرد و لبخندی تحویلیم داد و از کلبه بیرون رفت.

مادر جون یک نفس در حال دعا کردن آقای دکتر بود و در همان حال کمی آش برایم در پیاله کوچکی ریخت و درون سینی گذاشته و نزدیکم شد.



همانطور که با قاشق مشغول هم زدن آش درون کاسه بود تا خنک شود با صدای بغض داری گفت: نمی‌دونی چقدر برات دعا کردم. گفتم خدایا حالا که بچه‌هام رو ازم گرفتی بذار این دختر جای خالی بچه‌م رو پر کنه. می‌خواست قاشق را دهانم بگذارد، اجازه ندادم و گفتم: خودم می‌تونم بخورم.

مادرجون با پر روسری‌اش اشک گوشه چشمش را پاک کرد و گفت: این طفل معصوما هم انگار مادرشون مریض شده، همش بی‌قراری می‌کردن. _مادرجون دکتر چطوری حاله رو خوب کرد؟ _یه کم دارو همراهش بود. یه سوزن بهت زد. می‌گفت بعد از زلزله زخمی شده بوده. تو بیمارستان بوده که همه چی آوار میشه سرش. تعریف می‌کرد به سختی تونسته خودشو نجات بده. وقتی داشته از شهر خارج می‌شده، هرچی دارو و لوازم پزشکی تونسته همراه خودش آورده. اگر دکتر نبود...

گریه نگذاشت به حرفش ادامه بدهد. چون نمی‌خواست گریه‌اش را ببینم، از کلبه بیرون رفت.

با بی میلی سعی کردم آش را بخورم. دستانم قدرت نداشت قاشق را هم دست بگیرم. باورم نمی‌شود که چند روز گذشته و من در بیخبری به سر برده‌ام! این دکتر مرموز از کجا سر و کله‌اش پیدا شد؟

صدای شادی و خنده بچه‌ها از بیرون می‌آمد. دلم برایشان تنگ شده بود. به سختی و با کندی از جایم بلند شدم و از پشت پنجره به تماشایشان ایستادم.

#پست_۱۳

@payan_rah



#چهارده

#فیروزه_شیرازی

مادر جون متوجهام شد پشت پنجره ایستاده‌ام، آمد داخل و گفت: بیا بیرون قربونت برم، بیا یه کم هوا بخور برات خوبه، چند روزه تو جا خوابیدی.

_ ببخشید باعث زحمتتون شدم.

_ این چه حرفیه، مگه مریضی دست خود آدمه. یه روزم ممکنه من مریض بشم، تو کمکم میکنی.

_ خدا نکنه شما مریض بشی. من دست و پام رو گم می‌کنم، بلد نیستم چی کار کنم.

همانطور که کمکم می‌کرد تا روی سکوی کنار کلبه بنشینم، گفت: خودم هرچی لازم باشه بهت یاد میدم، خدا نکنه هم نداره، بالاخره هر آدمی یه وقتی مریض میشه.

_ من تو دانشگاه چند واحد آموزش گیاهان دارویی برداشته بودم، ولی با این اتفاق نتونستم چیزی یاد بگیرم، فکر کنم باید تو دانشگاه شما واحدام رو پاس کنم.

مادر جون خندید و گفت: اگه قابل باشم هرچی تو این سالها یاد گرفتم، یادت میدم.

با خنده مادر جون همه متوجه ما شدند و فرید با دو به طرفم آمد و خودش را توی بغلم جا کرد. صدای ضعیفی از او شنیدم که گفت: خاله. اما مطمئن نبودم درست شنیده‌ام یا نه.



برای آنکه او را ترغیب کرده باشم گفتم: خاله قربونت بره، دلم برات تنگ شده بود. این چند روز من مریض بودم مواظب خواهرت بودی؟ با تکان سر جواب مثبت داد. سرش را بوسیدم و گفتم: آفرین گل پسر، میدونی خیلی دوست دارم؟

باز هم جواب مثبتش با تکان سر بود. او را محکم در آغوش گرفته بودم، که متوجه نگاه خیره آقای دکتر شدم.

با قدمهای آهسته به طرفم آمد و گفت: حالتون بهتره؟

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم: به لطف شما ممنون. نمی‌دانم چرا از نگاه‌هایش حس خوبی نداشتم و همچنین لبخند کنج لبش که به پوزخند بیشتر شباهت داشت.

با چانه اش به فرید اشاره کرد و گفت: معلومه تو این دو ماه و خورده‌ای خیلی بهتون وابسته شدن.

_ بله همینطوره.

_ راضی هستید؟

متوجه منظورش نشدم برای همین با اخم به صورتش خیره شدم، تا بیشتر توضیح بدهد؟

چشمانش روی اجزای صورتم در گردش بود. با مکث و طمأنینه گفت: منظورم از اینجا بودن؟ و با سرش به اطراف اشاره کرد.

_ چرا باید ناراضی باشم؟ بعد هم به فرض ناراضی باشم، چه کار می‌تونم بکنم؟

_ دلتون نمی‌خواد برید پیش خونوادتون؟

با این حرف و یادآوری دوباره مادرم اشک در چشمانم حلقه زد. نگاه از او گرفتم و صورتم را پشت فرید که در آغوشم بود، پنهان کردم و با بغض گفتم: چه طوری برم؟



فرید متوجه صدای بغض دارم شد و دو دستش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را به صورتم چسباند. فهمیدم طاقت دیدن اشک و ناراحتیم را ندارد. برای همین سعی کردم به خودم مسلط شده و نگذارم جلوی او اشکم جاری شود، ولی ظاهراً این بیماری احساساتم را هم ضعیف کرده، کم طاقت و دل نازک شده بودم.

دکتر با همان آرامش ادامه داد: اگه بخواید می تونم نجاتتون بدم.

از این حرفش به شدت عصبانی شدم. به تندی و با اخم در صورتش بُراق شده و گفتم: مگه من اینجا اسیر و زندانی هستم که می خواید نجاتم بدید؟ این خانواده بسیار در حقم لطف داشتن که اجازه دادن در کنارشون بمونم.

دو دستش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: ببخشید، منظور بدی نداشتم. فقط قصدم کمک و همراهی بود.

به سختی از جایم بلند شدم تا به داخل کلبه بروم و کمتر مجبور به مصاحبت با این دکتر به ظاهر متشخص شوم و در همان حال گفتم: همین که باعث شدید بیماریم درمان بشه، به اندازه کافی لطفتون شامل حال شده، دیگه راضی به زحمت بیشتر نیستم.

پیمان از دور تمام حواسش به ما بود و حتی احساس کردم قصد داشت به این سمت بیاید، اما با بلند شدنم ظاهراً پشیمان شد. شاید متوجه شد، که دکتر با حرفهایش باعث آزارم بوده.

هنوز کامل در جایم جاگیر نشده بودم که در کلبه باز شد و صدای یالله پیمان آمد. در حالیکه سرش پایین بود گفت: بهترید الحمدالله؟ به چیزی نیاز ندارید؟

_ نه، ممنون. ببخشید تو این اوضاع و احوال، عوض کمک کردن باعث زحمت تون شدم.



از حرفم دلگیر شد و با اخم گفت: دیگه این حرف رو نزنید، تو این مدت شما هم پا به پای ما کار کردید. مریضی هم که خبر نمیکنه؟ من میرم بیرون که راحت بتونید استراحت کنید.

رویش را برگرداند برود، اما یادش آمد برای چه داخل شده، که گفت: حرفای دکتر باعث آزارتون شد؟

_ چیز مهمی نیست، خودم جوابشون رو دادم.

کمی در صورتم دقیق شد، تا بفهمد حقیقت را گفته‌ام یا نه. بعد سرش را به تأیید تکان داد و از کلبه خارج شد.

#پست_۱۴

payan_rah@

#پانزده

#فیروزه_شیرازی

از صدای بلندم مادر جون و پیمان سراسیمه داخل شدند. پیمان با اخم به دکتر نگاه کرد و گفت: چی شده؟ چی کارش کردی؟

دکتر با سر به من اشاره کرد و گفت: خواستم معاینه‌ش کنم ولی نمی‌ذاره.

با اخم‌های درهم و عصبانیت گفتم: من خوبم. نیازی به معاینه هم ندارم.

مادر جون و پیمان با شک و تردید نگاه‌شان بین ما رد و بدل می‌شد، که دکتر دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و بی تفاوت به نگاه‌ها از کلبه خارج شد.



پیمان در حال ور رفتن با چکش درون دستش خیره به من بود، تا از ماجرا سر در بیاورد. ولی من از نگاهش گریزان بودم. عصبی و تند نفس می کشیدم.

مادر جون دست پشت پیمان گذاشت و آرام او را به طرف بیرون کلبه هدایت کرد. به طرفم آمد و گفت: اذیتت کرد؟

با صدایی که به سختی لرزشش را کنترل می کردم گفتم: من .. من .. ح .. حالم خوبه .. خوب .. نیاز به معاینه .. ندارم.

دستم را گرفت و در حال نوازشش گفت: می دونم بهتری. شاید منظوری نداشت.

اشکم به آرامی سرازیر شد و گفتم: ازش بدم میاد، از نگاهش متنفرم. به احترام شما تحملش می کنم. تا کی قراره اینجا بمونه؟ این چند روز به سختی تونستم خودم رو کنترل کنم.

تا تنها گیرم میاره، شروع می کنه به چرت و پرت گفتن که بیا از اینجا بریم.

_ تو دوست داری اینجا بمونی؟

_ اگه می دونستم می تونم خودم رو به مادرم برسونم یه لحظه هم تردید نمی کردم. اما نمی دونم هدفش چیه که دست از سرم بر نمی داره؟

در حین صحبت بودیم، که ناگهان صدای فریاد پیمان بلند شد. مادر جون هراسان از کلبه خارج شد و من از پشت پنجره به تماشا ایستادم. فقط می دیدم که پیمان با انگشتش دکتر را نشانه گرفته و با عصبانیت حرف می زند. به نظر می رسید در حال تهدیدش است.

دکتر طبق معمول با حفظ پوزخند روی لبش، سری تکان داد و از آنجا دور شد.



* * * * *

از صدای خش خش از خواب بیدار شدم. لای پلکم را به آرامی باز کردم. متوجه شدم دکتر در حال جمع کردن وسایلش است. به اطراف نگاه می‌کرد تا چیزی را جا نگذارد. سرش به طرفم چرخید. بلافاصله چشم بستم تا متوجه بیدار بودنم نشود.

بعد از خارج شدنش از کلبه کمی منتظر ماندم، تا مطمئن شوم از اینجا دور شده. به خاطر رفتنش خدا را شکر کردم.

با احتیاط از کلبه خارج شدم، مبادا جایی پنهان شده و غافلگیرم کند. صدای خنده پدر چون مرا به وحشت انداخت. با تعجب و ترس از خنده ناگهانی‌اش نگاهش کردم.

_ نترس دختر چون رفت.

_ ترس من خنده داره؟

_ آخه همچین با احتیاط اومدی بیرون، انگار قراره با دیو دوسر رو به رو بشی.

_ چیزی از دیو دو سر کم نداشت!

_ چه با این دختر گلم کرده، که دیو دو سر دیدیش؟

_ ترجیح میدم به کاراش فکر نکنم.

_ کار خوبی می‌کنی. حالا خوب هستی؟

_ بله، به لطف شما و مادر چون خوب خوبم. ببخشید به خاطر من اینهمه به زحمت افتادید.

با لبخند و اخم کوچکی گفت: دیگه نشنوم از این حرفا بزنی‌ها. تا روزی که پیش ما زندگی می‌کنی دختر این خونه هستی. مگه اینکه ما رو به پدر و مادری قبول نداشته باشی. البته انشالله مادر خودت هم سلامت باشه هر جا هست.



_ ممنونم پدرجون، دیگه شرمندم نکنید. شما تو این مدت اگر بیشتر نباشه ولی کمتر هم نبوده، مثل یه پدر و مادر واقعی در حقم لطف و محبت داشتید.

_ خودت خوبی که ما رو خوب می بینی.

_ با اجازه برم صبحانه رو آماده کنم. هر چی این مدت بخور و بخواب کردم بسه. اگه دخترتونم، باید وظیفه دختری رو به جا بیارم.

_ پیر شی بابا جان برو به کارت برس. مزاحمت نمی شم.

بعد از آماده شدن صبحانه بچه ها بیدار شدند. صبحانه هر کدام را دادم. به تازگی شروع کرده بودم، با فرید درس کار کردن. نمی خواستم وقتش بیهوده تلف شود. برایش زمان بندی کرده بودم و فارسی و ریاضی و علوم را یادش می دادم. البته یادگیری علوم را با کمک پیمان، با هم انجام می دادیم. بعضی چیزها را او بهتر می توانست توضیح بدهد. خوشبختانه علاقه و استعداد زیادی از خود نشان می داد.

زمانهایی هم به شعر خواندن و قصه گویی اختصاص داده بودم. به نظرم این کار باعث شوق و ذوق بچه ها بود. چون صدایم را تغییر می دادم و با عروسک یا هر وسیله ای که می توانستم به نوعی نمایش اجرا می کردم.

گاهی متوجه می شدم فرید زیر لب با من در خواندن شعر همراهی می کند. حتی یکبار متوجه شدم یکی از قصه ها را برای فرشته تعریف می کند. گویا از حرف زدن در حضور ما واهمه داشت. احتمالاً خاطره بدی از حرف زدن در ذهنش مانده که تمایلی به سخن گفتن در برابر ما نشان نمی داد.



بعد از دادن تکالیف فرید، از مادر جون خواستم مراقب فرشته باشد و من برای شستن ظروف صبحانه خارج شدم. وقتی کارم تمام شد. به طرف کلبه در حال ساخت رفتم. هنوز کار زیادی برای انجام دادن وجود داشت.

_ چگونه؟ خوش میاد؟

#پست_۱۵

payan_rah@

#شانزده

#فیروزه_شیرازی

از صدای ناگهانی ش تکانی خوردم.

_ ببخشید بازم ترسوندمت. با نگاهی به چهره ام گفت: خب، نظرت چیه؟

_ فعلاً چیز زیادی معلوم نیست. همیشه در موردش نظر داد. ولی مثل اینکه از کلبه قدیمی بزرگتره.

_ بله، تعدادمون زیاد شده. باید برای همه جا باشه.

سرم را زیر انداختم و با ناراحتی گفتم: یعنی هیچ وقت قرار نیست برگردم پیش مادرم؟



سکوتش که طولانی شد با تعجب سر بلند کردم و دیدم خیره به من مانده. سرم را به دو طرف تکان دادم تا جوابم را بدهد.

با صدای خفه‌ای گفت: من واقعاً متأسفم.

نمی‌دونم در آینده قراره چی پیش بیاد. اما اونچه مسلمه به هیچوجه تو و بچه‌ها رو به امون خدا رها نمی‌کنم. در حال حاضر ما یه خانواده‌ایم. نسبت به همتون احساس مسئولیت دارم.

قول میدم هر کاری از دستم بر بیاد برای راحتی و آسایش تون انجام بدم، اما نمی‌دونم چه زمانی ممکنه امکانش فراهم بشه، این مسیر طولانی تا شهرتون رو طی کنیم.

_ من می‌دونم شما همه تلاش تون رو می‌کنید. به شما گله‌ای نیست. منظورم اینه ... یعنی ...

چطور بگم ...

_ متوجه‌م، شما دوست دارید خبری از مادرتون بگیرید. اون مدتی که مریض بودی، به خاطر پیدا کردن دارو و دکتر جاهای زیادی رفتم و از خیلی‌ها در مورد راه‌های ارتباطی سؤال کردم.

اینطور که فهمیدم وسعت و شدت زلزله زیاد بوده و شهرهای زیادی رو خراب کرده. حداقل می‌دونم شهرهای این اطراف وضعیتی مشابه شهر خودمون دارن.

امید چندانی نیست که منتظر بمونیم از جای دیگه‌ای کمک برسه.

در واقع بهتره اینطور بگم، شدیم مثل انسانهای نخستین با امکاناتی محدود. مثلاً باید شروع کنم به ساختن یه درشکه یا کالسکه تا بتونیم سفر کنیم.

از حرفش خنده‌ام گرفت. درحالیکه در چشمانم از به یادآوری مادرم اشک جمع شده بود، لبخند به لبم آمد و سعی می‌کردم کنترلش کنم. اما خودش هم از حرف خودش به خنده افتاده بود.

همان لحظه پدرجون نزدیک شد و گفت: امیدوارم همیشه رو لبتون خنده باشه و غم نبینید.



من با خجالت سرم را زیر انداختم. پیمان در حالیکه همه توجهش به سر پایین افتاده من بود، گفت: فرزانه می‌خواد بره پیش مادرش، بهش گفتم باید صبر کنی تا یه درشکه بسازم. اونوقت می‌تونیم سفر کنیم.

پدرجون از شنیدن این حرف بسیار متعجب شد و گفت: چی؟ درشکه؟ مگه به این راحتی؟ تازه می‌دونی چقدر طول می‌کشه؟

پیمان رو برگرداند، تا مشغول کارش بشود و در همان حال گفت: پای پیاده هم که همیشه رفت، وسیله نقلیه دیگه‌ای هم همیشه پیدا کرد، پس تنها راه چاره درشکه‌س.

پدرجون با اخم گفت: این حرفای مسخره چیه؟ بعد رو به من کرد و گفت: دلگیر نشو دخترم، خودم یه راهی پیدا می‌کنم.

تا آدم دهان باز کنم و حرفی بزنم پیمان گفت: شاید به ظاهر حرفم مسخره به نظر برسه، اما واقعیته. من بیشتر از شما تو این دو سه ماه که از زلزله می‌گذره اینطرف و اونطرف رفتم.

از هر کسی هم که تونستم پرس و جو کردم. هیچکس نتونسته از شهرای دور خبر درست و درمون به دست بیاره. حجم خرابی‌ها بالاست. امیدی به کمک رسانی نیست. امیدی به بهبود اوضاع نیست. من ...

پیمان همینطور که حرف می‌زد لحظه به لحظه عصبی تر شده و صدایش بالاتر می‌رفت و من نفهمیدم کی اشکم روان شد، که یکدفعه پیمان نگاهش به من گریان افتاد و ساکت شد.

پدرجون از سکوت ناگهانی پیمان متعجب شده و رد نگاهش را گرفت که خیره به من بود و من به دهانش زل زده بودم تا ادامه بدهد.

با ناراحتی دستی به صورتش کشید و سری به دو طرف تکان داد و با صدای گرفته‌ای گفت: من معذرت می‌خوام. نباید جلوت اینطور رک و پوست کنده اوضاع رو شرح می‌دادم.



اما واقعاً هیچ کاری از دست کسی برنمیاد. خودمون باید دنبال برطرف کردن مشکلات باشیم.

به من نزدیک شد و با صدای ملایم تری در حالیکه با دست به اطراف اشاره می کرد گفت: برای همین با جدیت در حال ساختن کلبه جدید هستیم. اگه یادت باشه اولش رضایت نداشتیم و فکر می کردم شاید بشه دوباره به شهر برگردیم. ولی هر چی بیشتر کنکاش کردم بیشتر ناامید شدم.

اما به این معنی نیست دیگه به فکر تو و خبر گرفتن از مادرت نباشم. مطمئن باش از هیچ کوششی دریغ نمی کنم. فقط باید زمان بگذره تا فرصت و امکانات لازم فراهم بشه.

با تمام شدن حرف هایش نگاهش همچنان به چشمان اشکی ام بود.

_ ممنونم. اما حرف بیشتری برای قدردانی نتوانستم به زبان بیاورم و از آنجا دور شدم.

صدای پدرجون را می شنیدم که در حال سرزنش پیمان بود.

_ نمیتونستی این چیزا رو قبلاً به من بگی تا با ملایمت بهش بگم.

_ خودمم تازه متوجه شدم که دیگه همیشه هیچ امیدی به کمک از شهرای دیگه داشت.

_ پس این دکتر چطوری این شهر و اون شهر میره.

_ به دوچرخه پیدا کرده. بعدم به خاطر دکتر بودنش هر جا میره، تحویلش می گیرن، چون بهش

نیاز دارن. حالا هم شنیدم داره اسب سواری یاد می گیره تا از این به بعد با اسب سفر کنه.

#پست_۱۶

payan_rah@



#هفده

#فیروزه_شیرازی

فکرم درگیر بود. سرم مثل بازار مسگرها شلوغ و پر سر و صدا. نمی توانستم تمرکز داشته باشم. بعد از مریضی ام بسیار بی حوصله و کم تحمل شده بودم. حتی به بچه ها هم کمتر توجه نشان می دادم.

خدا را شکر مادر چون جور مرا می کشید و مراقبت از آن دو طفل بی گناه را بعهده داشت. البته برای او هم این مشغله لازم بود تا بتواند داغ فرزند و نوه هایش را تاب بیاورد.

هر کدام به نوعی از این زلزله آسیب روحی دیده بودیم و این در کنار هم بودنمان و خود را مشغول رسیدگی به نیازهای دیگری کردن باعث شده بود، کمتر در خود فرو برویم و به نداشته هایمان بیندیشیم. ولی این مریضی باعث غفلتم از بقیه شده و بیش از پیش غصه دوری از مادر بی پناهم را می خوردم.

در افکار خودم غرق بودم که صدای خاله گفتن آرام فرید را شنیدم. وقتی به طرفش برگشتم و صورت خیس از اشکم را دید، دفتر و مدادش را با دست چپش گرفت و دست راستش را به دورم حلقه کرده و سرش را به شکمم چسباند.

من هم دستانم را به دورش حلقه کرده و گفتم: جان خاله. خاله قریبون اون صدا کردن آرومت بره. کی میشه برام یه شعر بخونی غصه هام تموم بشه.

با این حرف متعجب سرش را بالا گرفت تا صورتم را بهتر ببیند. به آرامی گفت: اگه شعر بخونم دیگه گریه ت تموم میشه.

خم شده و سرش را بوسیدم و گفتم: آره قریونت برم، تموم میشه.



لبخند به لبش آمد و دفترش را به من نشان داد. می‌خواست تکالیفی را که انجام داده غلط گیری کنم.

روی کنده درختی نشستم و او را در آغوش گرفته و گفتم: اول یه شعر بخون بعد اینها رو هم نگاه می‌کنم.

دفتر را بستم و منتظر به دهانش چشم دوختم.

گویا خجالت می‌کشید و از اینکه جمله‌ای به زبان آورده پشیمان بود. برای ترغیبش گفتم: بخون تا دوباره گریه‌م شروع نشده.

چشمانش از حرفم غمگین شد. فهمیدم هنوز آمادگی لازم را پیدا نکرده و نمی‌خواستم به زور او را وادار به انجام این کار کنم. برای همین بلافاصله گفتم: راستی من یه شعر یادم اومده که تا حالا برات نخوندم. می‌خوای اونو بخونم.

با سرش جواب مثبت داد. چشم از او گرفتم و به منظره رو به رو خیره شدم و به یاد ایامی که همراه دوستانم در مدرسه شعرهای کتاب فارسی را با صدای بلند می‌خواندیم، شروع به خواندن کردم.

بعد از تمام شدن صدای دست زدن شنیدم. سرم را به پشت چرخاندم و دیدم همه به تماشای ما ایستاده‌اند.

خجالت زده از جایم بلند شدم.

پدر جون خندید و گفت: راحت باش دخترم ما هم داشتیم لذت می‌بردیم.

_ ببخشید متوجه اومدنتون نشدم.



مادر جون با محبت نگاهم کرد و گفت: معذرت خواهی نداره. داشتیم گوش می دادیم. شعرای قشنگی می خونن.

_ اینا مال کتاب فارسی دوران دبستان. من همیشه علاقه به حفظ شعر داشتم.

_ خیلی خوبه مادر جون.

نزدیکش رفته و فرشته را از آغوشش گرفتم. صورتم را در سینه اش پنهان کردم، تا از نگاهشان بگریزم. خجالت کشیده بودم که در عالم خود بوده و متوجه حضورشان نشدم.

پدر جون متوجه حالم شده و گفت: یه پیشنهاد دارم!

همه متعجب به او خیره شدیم.

_ از وقتی دخترمون و بچه ها اینجا اومدن تفریحی نداشتن. موافقید یه گردش دسته جمعی بریم؟

چیزی به شروع فصل سرما نمونده، اونوقت ممکنه دیگه همچین فرصتی پیش نیاد.

همه سکوت کرده بودیم و منتظر نظرات بقیه.

پدر جون به تک تک ما نگاه کرد و گفت: خب نظرتون چیه؟

باز هم صدایی از کسی در نیامد.

فرید به پدر جون چسبید و به صورتش با لبخند خیره شد.

_ خب مثل اینکه فقط فرید همراه من میاد. و دو دستش را به طرف فرشته دراز کرد تا او را به آغوش بگیرد. فرشته هم با لبخند کمی به من و بعد به پدر جون نگاه کرد و با تردید به آغوشش رفت.



_ آ، قربون نوه‌های گلم برم. به مادر جون نگاه کرد و گفت: شما چطور مادر جون، نمیای؟

مادر جون در حالیکه به طرف کلبه می‌رفت گفت: همچین حرف می‌زنی انگار همین حالا می‌خوای راه بیفتی! باشه آقا هممون میایم.

امشب با دخترم برای ناهار فردا یه چیزی آماده می‌کنیم. صبح هم بعد از طلوع آفتاب راه می‌فتم. من برم به فکر ناهار باشم. شما هم برو به کارت برس لنگ ظهر شد.

پدر جون و پیمان با خنده به طرف کلبه در حال ساخت رفتند و زیر لب چیزهایی می‌گفتند.

من باز هم تنها شده و به جنگل پیش رویم خیره شدم. به آینده نامعلوم و روزهایی که پشت سر گذاشتم، فکر می‌کردم. اینکه چه باید بکنم یا بهتر است بگویم چه می‌توانستم بکنم؟

#پست_۱۷

payan_rah@

#هجده

#فیروزه_شیرازی

چند روز هست که پشت سر هم باران می‌بارد. نمی‌توانیم از کلبه بیرون برویم. بچه‌ها خسته شده‌اند. من هم این بیکاری کلافه‌ام کرده. اما مادر جون مشغول بافتن لباس زمستانی برای بچه‌هاست.



پدرجون اغلب در حال خواندن قرآن یا مفاتیح است. پیمان هم با چوب قاشق و کاسه و هر چیزی که بتواند به درد کلبه جدید بخورد می‌سازد. حتی برای بچه‌ها هم چند اسباب‌بازی با چوب ساخته.

تنها من هستم که نتوانستم سرگرمی برای خودم مهیا کنم و این بیکاری بسیار بی‌حوصله‌ام کرده. از آن روز که برای گردش دسته جمعی به کنار رودخانه رفتیم، رفتار پیمان تغییر کرده و از من دوری می‌کند. کمتر طرف صحبتش قرار می‌گیرم. نمی‌توانم علتش را بفهمم.

آن روز بسیار برای همه‌مان دلچسب بود و خوش گذشت. پیمان از رودخانه ماهی گرفت و به کمک پدرجون روی آتش کباب کردند. بچه‌ها هم تمام مدت خوشحال بوده و می‌خندیدند.

فقط موقع برگشت، فرید پایش لیز خورد و نزدیک بود داخل رودخانه بیفتد، که به موقع او را عقب کشیدم. اما خودم تعادلم را از دست داده و به دلیل لیز بودن کناره‌های رود، درون آب افتادم.

آب کمی من را با خودش برد، ولی سر راه به تنه درختی که در رود افتاده بود، برخورد و سفت به آن چسبیدم.

پیمان هم طنابی که همراه آورده بود را دور کمرش بست و طرف دیگرش را پدرجون در حالیکه از دور درختی عبور داده، محکم به دست گرفته بود.

از سرمای آب دستانم بی‌حس شده و اگر کمی دیرتر نجاتم می‌دادند، آب مرا با خود می‌برد. پیمان از پشت دستانش را به دورم حلقه زد و به سختی مرا از آب بیرون کشید.

بعد از آن حتی نتوانستم یک تشکر ساده هم از او بکنم. بلافاصله طناب را از دور کمرش باز کرده و رفت.



نفهمیدم چه شد که دیگر بعد از آن حتی در صورت تم نگاه هم نکرد. من که تقصیری نداشتم. هر چه در این مورد با پدرجون و مادرجون هم حرف زدم نتیجه‌ای نگرفتم.

کلاً جو مابین مان بعد از آن روز سنگین شده و همه کمتر حرف می‌زنند. تا مدتی هم پیمان غیبش زده بود، ولی بعد فهمیدم دنبال جمع‌آوری آذوقه و مایحتاج برای زمستان بوده.

اینطور که فهمیدم اینجا زمستان‌ها عبور و مرور به سختی صورت می‌گیرد و هوا بسیار سرد می‌شود.

آنقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم پدرجون صدایم می‌کند. وقتی دیدم همه با تعجب به من زل زده‌اند، تازه به خودم آمدم.

به تک تک‌شان نگاه کردم و گفتم: اتفاقی افتاده؟

_ دخترم چند بار صدات کردم جواب ندادی!

_ بله پدرجون، چیزی لازم دارید؟

_ نه دخترم. فقط چشمم ضعیف شده. درست کلمات رو نمی‌بینم. میشه تو برام بخونی منم همراهت تکرار کنم؟

_ چشم، حتماً.

_ فقط اگه میشه آروم بخون، که مادر جون هم بتونه با ما همراهی کنه.

با گفتن چشم مجدد، شروع به خواندن کردم. هر چه بیشتر می‌خواندم در آن کلمات معنوی بیشتر غرق می‌شدم. به یاد ایامی افتادم که پدرم با صوت خوش قرآن می‌خواند و من و مادرم با او زیر لب همراهی می‌کردیم. از همان زمان عاشق خواندن قرآن بودم.



وقتی سوره به پایان رسید و آن را کنار گذاشتم متوجه شدم، همه در سکوت محو خواندن من بوده‌اند.

مادر چون به طرفم آمد، پیشانی‌ام را طولانی بوسه‌ای زد. دیدم که اشک در چشمانش حلقه زده. پدر چون چند بار پشت هم گفت: احسنت، احسنت.

این صوت و لحن زیبا رو از چه کسی یاد گرفتی؟

تمام توجه‌م به نگاه پیمان بود، که از صورتم برداشته نمی‌شد. انگار خشکش زده بود. ابزار، درون دستش بی حرکت مانده و نگاهش مات من.

با سؤال پدر چون خجالت زده سر به زیر انداخته و توضیح دادم که در کودکی از پدرم آموختم.

پدر چون از همه خواست صلوات و فاتحه‌ای برای شادی روحش بفرستیم. که باعث شد پیمان به خود آمده و فهمید مدتی ست به صورتم زل زده.

او هم گویا از کار خود خجالت کشید، چون بلافاصله از جایش بلند شده و به طرف بیرون کلبه راه افتاد.

مادر چون گفت: پسرم کجا میری؟ بارون که بند نیومده، خیس میشی!

_ میرم چیزایی رو که درست کردم تو کلبه اونوری بذارم.

_ پس زود برگرد می‌خوایم غذا بخوریم.

پیمان با گفتن چشم خارج شد و ندید که نگاهش چگونه گیج و مبهوت‌م کرده. واقعاً نمی‌توانستم این رفتارهای ضد و نقیضش را درک کنم. اگر از من بدش می‌آمد پس این نگاه خیره‌اش را به چه باید تعبیر کنم.



بهتر دیدم بیش از این به افکار خود پر و بال ندهم. بلند شده و مشغول آماده کردن سفره غذا شدم.

#پست_۱۸

payan_rah@

#نوزده

#فیروزه_شیرازی

از صدای جا به جایی ظرف و ظروف هوشیار شدم. با دقت به منبع تولید صدا، متوجه شدم پدرجون دولا شده و همراه مادرجون با نور ضعیف فانوس دنبال چیزی می گردند.

نگران شدم، گفتم: کمکی از من بر میاد؟

پدرجون برای بیدار نشدن بچه ها به آرامی گفت: ببخش بیدارت کردیم. چیزی نیست دخترم بگیر بخواب، مادرجون می خواد جوشونده درست کنه، پیمان تب کرده. منم اومدم یه ظرف و دستمال بردارم پاشویه ش کنم.

با شنیدن این حرف بلافاصله از جایم بلند شده و در همان حال گفتم: شما اینجا بمونید هر موقع آماده شد بیارید، مادرجون که نمی تونه، تو این بارون لیز می خوره. منم میرم پاشویه ش می کنم.

_ پیر شی بابا جان، امروز انگار با خودش لج کرده بود، هر چی گفتم فعلاً به اندازه لازم هیزم داریم، احتیاجی نیست زیر بارون هیزم بشکنی به خرجش نرفت، اینم شد نتیجه ش.



از سر شب فهمیدم رو به راه نیست، اما بروز نمی‌داد. تا اینکه صدای حرف زدنش بیدارم کرد. داشت هذیون می‌گفت و تنش مثل کوره داغ بود.

ظرفی را تا نیمه آب کرده و همراه دستمالی به کلبه جدید رفتم. البته هنوز نمی‌توان اسم کلبه را رویش گذاشت. تنها یک اتاقش قابل استفاده است. فرصت نکرده‌اند کاملش کنند. پیمان و پدرجون شبها آنجا می‌خوابند تا ما راحت باشیم.

وارد که شدم دیدم، خیس عرق است و چیزهای نامفهومی زیر لب می‌گوید. ابتدا دستمال مرطوب را روی پیشانی‌ش گذاشتم. پاهایش را از زیر پتو خارج کرده و با دستمال دیگری مشغول خنک کردن پاهایش شدم. گاهی هم دستمال را روی دستانش می‌کشیدم. به سختی نفس می‌کشید. بعد از لحظاتی پدرجون همراه لیوانی که بخار از آن بلند می‌شد آمد. با کمک هم جوشانده را به خوردش دادیم.

آب ظرف را عوض کردم تا خنک باشد و همچنان مشغول خنک کردن دست و پایش بودم.

پدرجون گفت: گمون کنم این تبش بیشتر عصبی باشه و گرنه پیمان قوی‌تر از این حرف‌ها س که به خاطر زیر بارون موندن مریض بشه. اون تو شرایط بدتر از این هم بوده.

متعجب به طرفش برگشتم و چشم به دهانش دوختم تا ادامه دهد. بعد از مکث کوتاهی گفت: اونروز که افتادی تو رودخونه، علت ناراحتی‌ش این بود، که مشابه این اتفاق برای پریچهرمم افتاد.

گویا پریچهر حامله بوده و هنوز خودشون هم نمی‌دونستن، که با این حادثه بچه سقط میشه. یادآوری خاطرات پریچهر براش دردناکه. اونها خیلی به هم علاقه داشتن. پیمان بابت اون حادثه خودشو سرزنش می‌کرد که باید بیشتر مواظب پریچهر می‌بودم و پریچهر هر چی می‌گفت بی احتیاطی خودم باعث این اتفاق شده، تأثیری در کم کردن عذاب وجدان پیمان نداشت.



کمی بعد متوجه شدم پدر جون خوابش برده. ولی من همچنان مشغول خنک کردن و چک کردن دمای بدنش بودم.

چیزی به روشن شدن هوا نمانده بود، که احساس کردم نفس کشیدنش عادی شده و دمای بدنش نرمال است. پتو را رویش مرتب کرده و به تماشایش نشستم.

دوست داشتم بفهمم چه چیز آزارش می دهد که با خود درگیر است.

نفهمیدم چطور خوابم برد. از صدای خنده بچه‌ها ناگهان بیدار شدم. گردنم به خاطر بد قرار گرفتن درد می کرد. در حال مالشش از جایم بلند شده و پتویی را که نمی دانم چه کسی رویم گذاشته بود، تا کرده و گوشه اتاق قرار دادم.

با باز کردن در هوای سرد و تازه موجب لرزم شد. فرید با دیدن من به طرفم آمد و دستانش را دورم حلقه کرد. فرشته که تازه یاد گرفته بود، چند قدمی بردارد به سختی سعی داشت خود را به برادرش برساند.

در حالیکه با یک دستم فرید را به خود چسبانده بودم، به طرف فرشته کوچولو رفته و جلوی زانو زدم، تا هر دو را در آغوش داشته باشم.

نگاهم به پنجره کلبه افتاد، که پیمان از پشتش مشغول تماشای ما بود.

مادر جون با لبخند گفت: بچه‌ها بذارید فرزانه جون یه چیزی بخوره بعد آویزونش بشید. بیا دخترم بیا یه چیزی بخور. هوا سرده لباس درست و درمون هم که نپوشیدی.

پدر جون با خنده گفت: داشتم برات حرف می زدم نمی دونم کی خوابم برد. خوبه پرستاری از مریض رو بعهد من بذارن. مریض بیچاره صبح نشده تلف میشه.



از حرفش خندهام گرفت و گفتم: شما روزا خیلی کار می کنید، طبیعیه که نمی تونید شب بیداری رو تحمل کنید.

_ در هر صورت ببخش مجبور شدی تا صبح بالا سرش بیدار باشی. یه دفعه به خودم اومدم که نزدیک اذان صبح شده بود، دیدم خوابت برده پتو روت کشیدم. دستت درد نکنه حسابی به زحمت افتادی.

_ وظیفه‌م بود. این حرف رو ننزید، منم مریض بودم شما و آقا پیمان خیلی برام زحمت کشیدید.

_ آقا اینقدر دخترم رو به حرف نگیر، بذار یه چیزی بخوره. برو فرزانه جون، برو مادر، پای حرف‌های این پیر مرد بشینی تمومی نداره.

_ پیر خودتی، من به این سر حالی. از جوونای امروزی بهترم.

همینطور در حال کل کل بودند، که به حال خود گذاشتمشان و بعد از شستن دست و صورت‌م داخل کلبه رفتم.

#پست_۱۹

payan_rah@

#بیست

#فیروزه_شیرازی

پیمان با لیوان چایی که در دست داشت، کنار پنجره تکیه داده بود.



_ سلام، صبح بخیر، بهترید؟

در حالیکه با لیوان چایش به من اشاره می کرد گفت: مگه میشه آدم یه پرستار مهربون داشته باشه، که تا صبح بالا سرش بیداره، خوب نشه.

شرمزده از تعریفش سرم را زیر انداختم و به آرامی زمزمه کردم: من که کاری نکردم. هر کس دیگه ای هم جای من بود همین کار رو می کرد.

با طمأنینه گفت: مطمئنی هر کس دیگه هم بود همین کار رو می کرد؟

از سؤالش متعجب و گیج شده بودم و با دهان باز نگاهش می کردم. نمی دانستم چه جوابی بدهم. نگاهش که از صورتم برداشته نمی شد و لبخند دلنشینی که در این مدت برای اولین بار بر لبانش می دیدم، هول و دستپاچه ام کرده بود و الکی دور خودم می چرخیدم. اصلاً نمی دانستم چه کاری می خواستم انجام بدهم.

گاهی لبی به چایش می زد و با حفظ لبخندش بدون آنکه نگاهش را از من بردارد، به سماور نزدیک شد و گفت: چایی بریزم برات؟

معذب و سر بریز به آرامی پاسخ دادم: نه، نه، شما چرا؟ خودم می ریزم!

_ باور کن بldم. ببین (در حال نشان دادن لیوانش) این رو هم خودم ریختم.

_ منظورم ... این نبود... یعنی ... خودم می ریزم.

دولا شد تا لیوانش را کنار سماور بگذارد. سرش را کمی کج کرد، تا نگاه به زیر افتاده ام را شکار کند و در همان حال گفت: آدم با همچین پرستاری دوست داره، زود به زود مریض بشه.

احساس کردم لپه هایم سرخ شده و از آن حرارت بیرون می زند. سرم را بیشتر در گریبانم فرو بردم.

از رفتارم خنده اش گرفت و گفت: بهتره برم به کارم برسم. باید زودتر کار ساختن کلبه رو تموم کنم.



نگاهی به سقف کرد و اینبار با لحنی جدی ادامه داد: گمون نکنم این سقف خیلی زیر این بارون‌های سیل آسا دووم بیاره. دیگه عمر خودشو کرده.
من مات و متحیر از تغییرات ناگهانی‌ش به رفتن‌ش خیره ماندم.

گویا تب کردن دیشبش روی مغزش هم اثر گذاشته. با یادآوری حرف‌هایش کف دست‌هایم را دو طرف صورتم گذاشتم، تا از حرارت و سرخی‌شان کم کنم. واقعاً دیشب تا به حال چه به سرش آمده بود، که اینهمه متفاوت رفتار می‌کرد.
نمی‌فهمیدم در برابرش چه رفتاری باید داشته باشم.

همانطور خیره به مسیر رفتن‌ش مانده بودم، که مادر جون در حالیکه دست فرشته را در دست داشت و با او حرف می‌زد داخل شد.

وقتی هیچ حرکتی از من ندید گفت: اِوا ... مادر چرا ماتت برده. صورتت چرا انقدر قرمزه. به من نزدیک شد و دست روی پیشانیم گذاشت.

_تب هم که نداری! پس چی شدی؟

من گیج و مبهوت گفتم: ها ... یعنی .. بله؟ چیزی گفتید؟

_هیچی مادر جون زودتر صبحانه‌ت رو بخور، امروز کلی کار داریم. حالا که بارندگی قطع شده می‌تونیم بریم یه کم سبزی بچینیم. تخم مرغها رو هم جمع کن امروز پنیر بُرشته (نوعی غذای شمالی) درست کنیم. لباسا رو هم باید بشوریم. پاشو مادر دست بجنبون، کلی کار سرمون ریخته. خشکِ نزنه.



بغیر از وقت ناهار، سر سفره، تا شب پیمان را ندیدم. او تمام مدت در کلبه جدید مشغول بود. بچه‌ها را هم به او سپردیم و من و مادر جون و پدر جون مشغول جمع آوری سبزی کوهی و میوه بودیم.

تا شب بی‌وقفه کار کردیم و از آفتابی بودن هوا استفاده کرده و کارهایی که در روزهای بارانی امکانش نبود، انجام دادیم.

سر سفره ناخودآگاه، چشمم به طرف پیمان می‌رفت و حرکاتش را زیر نظر داشتم. ولی او خیلی عادی رفتار می‌کرد. گویا حرفهای صبحش را به کل فراموش کرده بود.

همین رفتارهای ضد و نقیضش گیجم می‌کرد. چرا آن حرف‌ها را زد؟ چرا صبح آنقدر مهربان و خندان بود و حالا بی‌تفاوت؟

شب قبل از خواب به عادت معمول این مدت از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، که متوجه پیمان شدم. زیر نور ماه روی کنده درختی نشسته بود. به نظر می‌آمد با خودش حرف می‌زند.

دوست داشتم بروم پیشش و بفهمم چه می‌گوید. دلم می‌خواست پتویی برایش ببرم و روی دوشش بیاندازم و بگویم هوا سرد، سرما می‌خوری.

ولی حتماً نیاز به خلوت داشته که در این سرما بیرون کلبه نشسته. هر چه منتظر شدم دیدم از نگاه کردن به آسمان دل نمی‌کند، ولی من امروز آنقدر خسته بودم که بیش از این توان ایستادن و نگاه کردن نداشتم.

اصلاً چرا منتظر بودم تا داخل بروم؟ چرا نگران سرما خوردنش بودم؟ خودم هم نمی‌دانستم. دست از این کشمکش برداشته و گفتم: برو بخواب دختره دیوونه، آخر شبی کشیک یه مرد تنها رو می‌کشی که چی بشه. خب دلش خواسته خلوت کنه! شاید داره با زنش حرف می‌زنه! به تو چه آخه!



#پست_۲۰

payan_rah@

#پست_و_یک

#فیروزه_شیرازی

هوا بسیار سرد شده و تنها زیر کرسی کمی گرم است. اما تمام مدت که نمی‌شود زیر کرسی نشست و هیچ کاری نکرد. بچه‌ها از اینکه لباس زیاد تنشان کرده‌ایم ناراحتند، چون نمی‌توانند تحرک کافی داشته باشند.

پیمان می‌گوید برای کلبه جدید شومینه درست کرده تا با هیزم بتوان آنجا را گرم کرد. در حال حاضر نفت به سختی پیدا می‌شود که آن هم برای روشن کردن فانوس نگه داشته‌ایم.

من هم شروع کرده‌ام به بافتن شالی برای خودم تا هم سرگرم شوم و هم کمبود لباسم جبران شود.

زیر لب برای خودم شعر می‌خوانم، که متوجه صدای ما .. ما .. گفتن فرشته می‌شوم. اول باورم نمی‌شود. فکر کردم خیالاتی شده‌ام. اما ظاهراً مادرجون هم متوجه شده، که با دقت به دهان فرشته نگاه می‌کند.

فرشته درحالیکه با یک دست به لبه کرسی چسبیده تا نیفتد، به من نگاه می‌کند و باز هم تکرار می‌کند .. ما .. ما ..



باورم نمی‌شود از خوشحالی اشک در چشمم حلقه زده. می‌روم به سمتش تا بغلش کنم، که متوجه می‌شوم، فرید از پشت به او یاد می‌دهد بگوید ماما.

این حرکت بیش‌تر شگفت‌زده‌ام می‌کند. به آرامی در حالیکه روی زانوهایم راه می‌روم، نزدیک‌شان می‌شوم، تا فرید، که خودش را پشت کرسی و فرشته پنهان کرده متوجه‌ام نشود. در یک حرکت ناگهانی غافلگیرش کرده و هر دو را در آغوش گرفته و آنها را غرق بوسه می‌کنم. _ جان ماما، قربون اون ماما گفتنت برم. قربون این داداش گلت برم، که ماما گفتن رو بهت یاد میده. همینطور که اشکم جاری است، هر دو را محکم در آغوش دارم.

فرید آهسته دم گوشم می‌گوید: خاله ناراحت شدی؟

_ نه، قربونت برم. نه، فدای شکل ماهت بشم. چرا باید ناراحت باشم. کلمه‌ی به این قشنگی به خواهرت یاد دادی!

باز هم به آرامی دم گوشم گفت: پس چرا گریه می‌کنی!؟

با این حرف اشکم بیشتر شده، محکم او را می‌بوسم و می‌گویم: این اشک خوشحالیه، گریه شوقه. من خوشحالم که فرشته من رو ماما صدا کرد، خوشحالم که تو بهش یاد دادی.

باز هم آهسته در گوشم پچ زد: اگه منم ماما صدات بزnm خوشحال میشی؟

_ آره قربونت برم. معلومه که خوشحال میشم. من از خدایه که مامانِ شما عزیزای دلم باشم.

با این حرف لبخندی به لبش آمد و دو دستش را به دور گردنم حلقه کرده و لپم را بوسید و گفت: دوست دارم ماما.

_ منم دوست دارم مردِ کوچولوی من.



همانطور که آن دو در آغوشم بودند، در کلبه باز شده و پدرجون به همراه پیمان وارد شدند.

از وضعیت ما متعجب شده و نگاهشان روی صورت تک تکمان در گردش بود. پیمان با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟

مادرجون در حالیکه با پر روسریش اشک‌هایش را پاک می‌کرد، از جا برخاسته و گفت: نه مادرجون، چه اتفاقی. فقط این خانم کوچولو زبون باز کرده گفته ماما. از قرار آقا داداشش باهاش تمرین کرده و یادش داده. خودش هم می‌خواد از این به بعد فرزانه جون رو ماما صداش کنه.

پیمان با تعجب به سمت ما نگاه کرد و گفت: واقعاً!

به سمت فرید آمد. او را از پشت بغل کرد و شروع کرد غلغلک دادنش و گفت: ای ناقل تو بلد بودی به خواهرت حرف یاد بدی، بعد با ما حرف نمی‌زنی.

فرید در حینی که از خنده ریشه رفته بود و به سختی می‌توانست کلمه‌ای ادا کند گفت: عَ عَ عَمو ... عمو .. نَ نَ نکن.

_ نکنم؟ چرا نکنم؟ قبول نیست! فرزانه جون رو ماما صدا می‌کنی من رو عمو. قبول نیست.

_ عموووو دلم درد اومد. جیشم می‌گیره.

با این حرف همه به خنده افتادیم.

_ ای پدر صلواتی ببین چه حرفایی می‌زنه که در بره.

به محض آنکه پیمان او را زمین گذاشت دوباره به آغوش من پناه آورد و آهسته در گوشم گفت: عمو رو چی صدا کنم؟

من هم مثل خودش آرام گفتم: خودت دوست داری چی صداش کنی؟

_ می‌تونم بابا صداش کنم؟



_ فکر کنم بشه؟ می خواهی از خود عمو هم بپرسی ببینی چی دوست داره صداش کنی؟

فرشته که از بازی پیمان و فرید سر ذوق آمده بود، بعد از فرید به آغوش پیمان رفته و پیمان او را به هوا می انداخت و صدای خنده شادش همه را به وجد آورده بود.

فرید با مکث و تردید به پیمان نزدیک شد، سرش را گرداند و مرا نگاه کرد. من با اشاره سر و بستن پلک هایم کارش را تأیید کردم.

پیمان فرشته را بایک دست در آغوش گرفت و با زانو به زمین نشست تا هم قد فرید شود. دست دیگرش را به طرف فرید دراز کرد تا او را هم به آغوش بگیرد. به آرامی با هم مشغول صحبت شدند.

برخاستم تا به کمک مادرجون مشغول آماده کردن بساط سفره شوم و آنها را به حال خود گذاشتم.

#پست_۲۱

payan_rah@

#بیست_و_دو

#فیروزه_شیرازی



چند روزی ست در کلبه جدید مستقر شده‌ایم. فضای بزرگتر و راحت‌تری دارد. غذا را هم روی شومینه هیزمی درست می‌کنیم. برف و سرما اجازه نمی‌دهد از کلبه خارج شویم. ولی بچه‌ها از اینکه فضای بیشتری برای بازی دارند خوشحالند.

پیمان و پدرجون آهسته با هم صحبت می‌کنند. می‌دانم در مورد تهیه آذوقه‌ی رو به اتمام صحبت است.

_ تا کی منتظر بمونیم برف و سرما کم بشه؟ تازه اول زمستونه. باید فکری برای یکی دو ماه آینده کرد.

پدرجون با اخم‌های گره کرده گفت: بیرون رفتن تو این هوا خطرناکه. اتفاقی برات بیفته، چطور از حالت خبردار بشیم؟

_ پس می‌گید چی کار کنیم؟ منتظر بمونیم از غیب کمک برسه؟

پدرجون با دستش کمی چانه‌اش را مالش داد و بعد از مکث اندکی گفت: با هم می‌ریم.

_ چی؟ .. اصلاً حرفش هم نزنید. (در حالیکه با دستش به ما اشاره می‌کرد) گفت: اینها رو به امون خدا بذاریم، کجا بریم؟ اگه مشکلی پیش بیاد کی کمکشون کنه؟

_ بهتر از اینه از گشنگی تلف بشیم. بعد از جایش بلند شد و تفنگ شکاری را از روی دیوار برداشت و به طرف من آمد.

_ دخترم بیا جلو کار باهاش رو یادت بدم.

پیمان عصبی و کلافه گفت: بس کن پدرجون، من موافق نیستم.

_ موافق باشی یا نباشی باید اینکار انجام بشه. وقتی مجبوریم تو جنگل زندگی کنیم و از همین جنگل ما یحتاجمون رو تهیه کنیم، گاهی مجبوریم ریسک کنیم و بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنیم.



پیمان دو دستش را به دو پهلویش گرفته بود و متفکر و با اخم چند لحظه‌ای به پدرجون خیره ماند. وقتی فهمید، پدرجون از موضعش کوتاه نخواهد آمد. با عصبانیت رو گرداند و به طرف اتاق رفت و در را محکم بست.

پدرجون صدایش را بلند کرد و گفت: خوب استراحت کن، صبح زود راه می‌فتم.
در حالیکه زیر لب غر می‌زد به طرفم برگشت: پسرهای سرتق. خیال می‌کنه من نگران شما نیستم.
خب چاره چیه، مجبوریم.

بعد شروع کردن به توضیح دادن که چطور باید از اسلحه استفاده کنم.

_ پدرجون من می‌ترسم ... اگه .. اگه خدای نکرده باعث بشم، کسی صدمه ببینه .. چی کار کنم؟!
من تا حالا ... یعنی چه جوری دلم بیاد .. شلیک کنم؟

پدرجون با دستش به بچه‌ها اشاره کرد و گفت: تو مگه خودت رو مادر این بچه‌ها نمی‌دونی؟

با سر جواب مثبت دادم. در حالیکه نمی‌توانستم یک لحظه نگرانی را از خود دور کنم.

_ مادر بودن به این نیست که حتماً بچه‌ای رو دنیا آورده باشی. مادری وظیفه مقدسی که وقتی تصمیم گرفتی، مادر این دو تا طفل معصوم باشی، باید تا پای جون از شون محافظت کنی و برای اینکار از هیچ کوششی نباید دریغ کنی.

من فقط محض احتیاط دارم کار با این اسلحه رو بهت یاد میدم. امیدوارم اصلاً مجبور نشی که ازش استفاده کنی. ولی احتیاط شرط عقله. معلوم نیست رفتن و برگشتن ما چند روز طول بکشه.
باید آمادگی برای هر اتفاقی داشته باشی!



کم مانده بود اشکم سرازیر شود، که پیمان از اتاق خارج شد و با عصبانیت گفت: همیشه به من می‌گید با خانما با ملاطفت حرف بزن، دل نازکن! حالا چطور شده (در حینی که یک دستش را مشت کرده و با دست دیگر به من اشاره می‌کرد) این همه خشونت رو دارید یادش می‌دید؟

_ هر چیزی به جای خود. وقتی مرد تو خونه نیست، یه شیرزن هم می‌تونه مراقبت از خانواده‌ش رو بعهده بگیره.

بعد رو به من کرد و گفت: به هیچ وجه جای نگرانی نیست. هر وقت احساس خطر کردی، کافیه نوک اسلحه رو به طرف منبع خطر بگیری. بعد چشمت رو ببند و ماشه رو فشار بده. به همین راحتی.

با این حرف ناخواسته همه به خنده افتادیم. پیمان هم که می‌خواست همچنان موضع خود را حفظ کند، به زور سعی در کنترل لبخندش داشت و سرش را با تأسف به دو طرف تکان می‌داد.

_ ها باباجون، حالا شد. بخند، نگران هیچی هم نباش. می‌ریم و به امید خدا با دست پر برمی‌گردیم.

اما این حرف‌ها نمی‌توانست از نگرانیم بکاهد. بیش از همه نگران پیمان و پدرجون بودم که بلایی سرشان نیاید و بتوانند به سلامت برگردند. اما خجالت می‌کشیدم دلیل اصلی نگرانی‌ام را توضیح دهم.

آخر شب که همه به خواب رفته بودند، من به شعله‌های آتش درون شومینه زل زده و در افکار پریشانم غرق بودم.

_ خوابت نمی‌بره؟

با شنیدن صدای آرامش، کنار گوشم ناگهان تکانی خوردم.



_ بازم ترسوندمت؟ با این شجاعت چطور می‌خوای مثل یه شیرزن از خانواده محافظت کنی؟!

به چشمانش که در نور آتش مثل ستاره می‌درخشید، زل زده و به آرامی لب زد: همه ترس و نگرانیم برای شماست نه خودمون. با نگاه به اطراف کلبه ادامه داد: ما اینجا جامون امنه. شما باید که باید تو این سرما، خطر رو به جون بخرید.

انگار انتظار شنیدن این حرف را نداشت. بهت زده چشمانش تمام صورتش را می‌کاوید. در آخر نگاهش را در نگاهم قفل کرده و گفت: بهت گفتم شماها حالا دیگه جزئی از خانواده من هستید. مسئولیت شما بعهده‌ی منه. برای سلامت و امنیت خانواده‌م هر خطری رو به جون می‌خرم.

#پست_۲۲

@payan_rah

#بیست_و_سه

#فیروزه_شیرازی

_ اول باید سالم و سلامت باشید، تا بتونید مسئول مراقبت از ما باشید.

مکثی کردم و با دقت در چشمانش که نور آتش به آن جلوه بیشتری داده بود، ادامه داد: فقط می‌خوام سالم برگردید.

نم اشک چشمانم را پوشانده بود و اگر به صحبت‌م ادامه می‌دادم، نمی‌توانستم مانع ریزش‌شان بشوم. در چشم‌های هم غرق شده بودیم و هیچیک نمی‌خواستیم نگاه‌مان را بگیریم. با چشم‌هایمان با هم حرف می‌زدیم و هر دو از هم می‌خواستیم: «مراقب خودت باش».



بالاخره پیمان نگاه گرفت و گفت: بهتره برم بخوابم. پدرجون گفت باید صبح زود راه بیفتیم. شب بخیر.

من هم سر به زیر آرام زیر لب گفتم: شب بخیر، خوب بخوابی!

آن شب نتوانستم خواب راحتی داشته باشم. نگران و پریشان بودم. صبح با چشمانی قرمز و پف کرده از بی خوابی زودتر از همه از جا برخاستم. کمی خوراکی برایشان بسته بندی کردم. شالی را که برای خودم بافته بودم کنار وسایلشان گذاشتم. بچه‌ها هنوز خواب بودند، که آماده رفتن شدند.

قبل از خروجشان از کلبه، شال را برداشتم و بی حرف به طرف پیمان گرفتم. با مکث و با نگاه به چشمانم دستش را برای گرفتنش دراز کرد و گفت: مگه برای خودت نبافته بودی؟
_ شما بیشتر بهش احتیاج داری.

آن را به دور گردنش بست و روی دهان و بینی‌اش را پوشاند و گفت: بوی تو رو میدم. اینطوری بیشتر دلتنگت میشم.

_ پس بیشتر مراقب خودت باش و بخاطر این دلتنگی سالم برگرد.

دست آزادش را روی چشمش گذاشت و گفت: چشم، تو هم مراقب خودت و بچه‌ها باش. تا وقتی هم که مجبور نشدی، طرف اسلحه نرو.

با بستن پلکهایم جواب مثبت دادم. می ترسیدم کلامی به لب بیاورم و اشک‌هایم بدرقه راهشان شود.

پدرجون هم بعد از سفارشات لازم بالاخره دل کند و به راه افتادند.



آن روز برایم بسیار طولانی گذشت. مادر یک ریز تسبیح می‌گرداند و ذکر می‌گفت. نبودشان برای بچه‌ها هم کاملاً محسوس بود. شاید هم از بی‌حالی و کم‌حرفی من و مادر چون آنها هم دلتنگ شده بودند.

به علت کم‌خوابی شب قبل و برای آنکه کمتر فکر و خیال داشته باشم، آن شب زودتر از همیشه به خواب رفتم. اما باز هم خواب‌های پریشان می‌دیدم. نیمه‌های شب از سرما بیدار شده و متوجه شدم، شومینه رو به خاموشی‌ست. کمی هیزم درونش ریختم تا دوباره شعله‌ور شود، که صدای زوزه‌ای از دور شنیدم. به شدت وحشت کرده بودم.

از پنجره بیرون را نگاه کردم، ولی در آن تاریکی چیزی پیدا نبود. به طرف در کلبه رفتم و امتحان کردم که به خوبی چفت و بست شده باشد.

پتوی بچه‌ها را مرتب کرده و کنارشان دراز کشیدم. گوش‌هایم را تیز کرده، تا اگر صدای زوزه‌ها نزدیک شد، هوشیار باشم. اما نفهمیدم کی خوابم برد.

با دستهای کوچک فرشته که به صورتم می‌کوبید از خواب بیدار شدم.

مادر چون با خنده گفت: معلومه خیلی خسته بودی که فرشته زودتر از تو بیدار شد.

سلام کرده و گفتم: دیشب شومینه خاموش شده بود. در حالیکه بلند شده و فرشته را در آغوش می‌گرفتم، ادامه دادم: داشتم روشنش می‌کردم صدای زوزه شنیدم. همین باعث شد مدتی بیدار بمونم.

__ حتماً غذا گیرشون نیومده. یادت باشه حتماً در طویله رو هم قبل از غروب محکم ببندیم. اون زبون بسته‌ها که نمی‌تونن از خودشون دفاع کنن.



_ مادر جون اگه به اینجا نزدیک بشن چی کار کنیم؟

_ تو این سالهایی که اینجا زندگی کردم، سابقه نداشته به آدما حمله کنن. ولی تو زمستونای سخت بعضی حیوونا رو تلف کردن. امسال هم برف و سرما زیاده. باید دعا کنیم تو نبود مردا به اینجا نزدیک نشن.

حرفهای مادر جون بیشتر از قبل ترس به دلم انداخت.

مادر جون که از حالت چهره ام متوجه نگرانی ام شد گفت: نگران نباش. صبحانه ت رو بخور، با هم می ریم چفت و بست درست و حسابی برای طویله فراهم می کنیم. بعد اینهمه سال تو جنگل زندگی کردن یه چیزایی یاد گرفتیم.

اما حرفهای مادر جون، ترس نزدیک شدن حیوانات وحشی را از دلم دور نکرد. تصمیم گرفتم از امشب اسلحه را کنار خودم بگذارم. تا در صورت لزوم بلافاصله بتوانم استفاده کنم.

آن روز هم بیشتر وقتمان صرف این شد تا تمام گوشه و کنار طویله را بررسی کرده و هر راهی که امکان ورود حیوانات وحشی را داشت، مسدود کنیم.

#پست_۲۳

payan_rah@

#بیست_و_چهار

#فیروزه_شیرازی



نیمه‌های شب از صدای حیواناتِ درون طویله بیدار شدم. به طرف پنجره رفتم، که همزمان با من، مادر جون هم متوجه سر و صدای حیوانات شده و کنار من آمد.

در تاریک و روشن بیرون به نظر می‌آمد چند حیوان مشغول کندن زمینِ نزدیک طویله هستند. از ترس دست و پایم به لرزه افتاده بود.

_ مادر جون چی کار کنیم؟

_ برو اسلحه رو بیا! از همین پنجره یه تیر در کن! شاید ترسیدن رفتن.

به حرفش گوش دادم. مادر جون هم فتیله فانوس را بالا کشید تا نور بیشتر شود. طبق گفته پدر جون نشانه گرفتم و چشمم را بستم و ماشه را کشیدم. بلافاصله حیوانات ترسیده و پا به فرار گذاشتند.

بچه‌ها از صدای شلیک اسلحه با وحشت از خواب پریدند. فوراً اسلحه را کنار گذاشته و هر دو را در آغوش خود پناه داده و سعی کردم آرامشان کنم.

مادر جون یکی از چوب‌های بلند درون شومینه را که نوکش آتش گرفته بود، برداشت و به طرف بیرون کلبه رفت.

_ مادر جون نرو خطرناکه، شاید دوباره برگردن.

_ میرم یکی دو تا چوب جلوی در طویله بذارم سرشون رو هم آتیش می‌زنم. مدتی می‌تونه اونها رو دور نگه داره. هوا که روشن شد، باید یه فکر درست و درمون برا این زبون بسته‌ها بکنیم.

تا مادر جون برود و برگردد جانم به لبم رسید. نه می‌توانستم بچه‌ها را به حال خود بگذارم و به کمکش بروم و نه تحمل انتظار کشیدن را داشتم.



بالاخره بعد از زمانی که برایم سخت و طولانی گذشت، با برگشتنش نفسی به راحتی کشیده و خدا را شکر کردم اتفاقی نیفتاد.

_ مادر چون من که مردم و زنده شدم!

_ چرا آخه مادر؟ اگه می خوای اینجا دووم بیاری باید دلت رو قوی کنی! فکر کنم گرگ بودن. باید صبح بشه تا از رد پاشون بفهمم. ولی خوشبختانه تعدادشون کم بود.

_ کاش میشد برگردیم شهر. تا کی باید اینجا روزگار بگذرونیم.

_ به این زودی دل زده شدی؟ پس من چه جوری این چند سال اینجا زندگی کردم؟

_ خب اون موقع بالاخره گاهی کسی میومد دیدن تون. شما هر وقت می خواستید می تونستید برید شهر. اما حالا انگار تبعید شدیم اینجا. تو این مدت غیر از اون دکتر چشم چرون کس دیگه ای رو ندیدیم.

_ اگه مشکلات دیدن مردم، وقتی هوا بهتر شد یه سر می ریم ده پایین. ولی مطمئن باش باز هم دوست داری برگردی همینجا. آرامش و صفایی که اینجا داره با هیچ جا قابل مقایسه نیست. مهم دل آدم که باید خوش باشه. تو هم الان دلت آروم و قرار نداره، که این حرفا رو میزنی. برو بچه رو بخوابون تو جاش! این طفلی هام بد خواب شدن.

فرید سرش را روی پایم گذاشته و به خواب رفته بود و فرشته هم در آغوشم. هر دو را به آهستگی سر جایشان خواباندم. تا خواستم بلند شوم، فرید با چشمان نیمه باز گفت: نروو! .. می ترسم.

دستی به سرش کشیده و بوسه ای به شقیقه اش زدم و گفتم: هیچ جا نمی رم پسر. می خوام همینجا پهلو تو دراز بکشم.



آن شب تا صبح فرید از آغوشم دور نشد. دستم زیر تنش خواب رفته بود، اما با هر تکانم او هم هوشیار میشد.

خوشبختانه صبح روز بعد حرفی در مورد اتفاق دیشب نزد. چون دوست نداشتم با صحبت در مورد آمدن گرگها باعث وحشتش شوم. اما می دانستم به راحتی فراموش نخواهد کرد.

برای همین سعی کردم آن روز وقت بیشتری برایش بگذارم. البته تمام صبح مشغول رسیدگی به طویله بودیم. که از فرید هم خواستم کمکمان کند. دور تا دور طویله را با اندک سیم خاردار که در اختیار داشتیم و سنگ و شاخه های درختان پوشاندیم.

مادر چون با دیدن رد پاها به یقین رسید گرگ بودند. می خواستند با کندن زمین کنار طویله، راهی به داخل بیابند، که به موقع فراری شان دادیم.

تمام روز به این فکر کردم، اگر دوباره حمله کنند؟ اگر تعدادشان بیشتر باشد؟ اگر ... نمی توانستم خودم را آرام کنم.

شب بعد از خواب رفتن بچه ها در حالیکه پشت پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می کردم، مادر چون کنارم آمد و یک دستش را دورم حلقه کرده و گفت: فهمیدم امروز تمام مدت پریشون احوال بودی، اما نخواستم جلوی بچه ها حرفی بزنم. فرید گرچه زیاد حرف نمی زنه، اما خیلی هوشیاره. از حال و روزت فهمیده بود رو به راه نیستی. از من می پرسید چی کار کنم ماما خوشحال بشه؟ بهش گفتم همین که کمکش می کنی مثل یه مرد کوچیک، خوشحال میشه. تو باید خوددارتر از اینها باشی! بچه ها ترس و وحشت رو به خوبی حس می کنن.

در حینی که سرم را به شانه مادر چون تکیه داده بودم گفتم: پس کی برمی گردن؟ ... دلم برای .. مادرم .. تنگ شده! یعنی الان .. در چه حالی؟ اصلاً ...



نتوانستم به حرفم ادامه دهم. هر دو کنار هم روبروی شومینه نشستیم و من به یاد آغوش مادرم در آغوش مادر جون گریستم، تا شاید کمی دل سبک کنم.

مادر جون بی حرف مرا در پناه خود گرفته بود و اجازه داد خالی شوم از حسهای درهمی که داشتم. بوسه‌هایش روی سرم کم از بوسه‌های مادرم نبود و آن شب چه خواب راحت و آرامی داشتم.

#پست_۲۴

payan_rah@

#بیست_و_پنج

#فیروزه_شیرازی

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود، که از صدای حیوانات درون طویله بیدار شدم. اینبار صدایشان وحشت زده تر از همیشه شنیده می شد و با صدای خرخر گرگها مخلوط شده بود. با ترس و لرز بسیار اسلحه را برداشته و سمت پنجره رفتم.

متأسفانه تعدادشان بیشتر شده و اطراف طویله می چرخیدند.

برای آنکه باز هم از صدای شلیک گلوله بچه‌ها وحشت نکنند، به آرامی فرید را بیدار کرده و گفتم: پسر، پاشو قربونت برم. باید مراقب خواهرت باشی، ماما باید بره کمک حیوونای طویله. پاشو عزیزم.

از چشمان گرد شده‌اش مشخص بود وحشت کرده، ولی فعلاً فرصتی برای آرام کردنش نداشتم. باید راهی برای فراری دادن گرگها پیدا می کردم.



مادر چون گفت: تو از اون یکی پنجره به سمتشون شلیک کن! من هم چوبهای آتیش گرفته توی شومینه رو به طرفشون پرت میکنم. با اولین شلیک صدای جیغ و گریه فرشته بلند شد، ولی مجبور بودم به کارم ادامه دهم.

بالاخره تیرم به یکی‌شان اصابت کرد، که باعث فرار بقیه شد، اما همچنان صدای حیوانات ادامه داشت. ناگهان متوجه شدم از دیوار طویله دود بلند می‌شود و در حال سوختن است.

ظاهراً چوبهای شعله‌وری که مادر چون پرت می‌کرده، باعث آتش گرفتن طویله شده بود. با وجود ترس و وحشت بسیار، باید خونسردی خود را حفظ می‌کردم تا بتوانم حیوانات بیچاره را نجات دهم.

_ مادر چون طویله آتیش گرفته، شما پیش بچه‌ها بمونید و آرومشون کنید، من برم حیوونا رو از طویله بیرون بیارم. فعلاً می‌برمشون تو کلبه قدیمی.

_ مراقب خودت باش!

_ چشم، نگران نباشید.

با باز شدن در طویله، حیوانات با وحشت بیرون ریختند، که متوجه دو چشم براق در تاریکی طویله شدم. کمی به اطراف نگاه کردم. می‌ترسیدم داخل شوم. از صدای خرخری که می‌آمد به شک افتادم، نکند گرگی توانسته به داخل راه پیدا کند؟

اسلحه را به طرف چشمهای براق نشانه گرفتم و قدمی جلو گذاشتم. ناگهان با یک جهش به سمتم پرید. همزمان دستم ماشه را فشار داد.

تنها چیزی که از آن لحظه به یادمانده، سنگینی آن حیوان روی تنم بود.

از حال رفتم و دیگر چیزی به یاد ندارم.



نمی دانم چه مدت بیهوش بودم. با احساس نوازش دستهایی بزرگ روی گونه‌ام و صدای فرزانه گفتن هوشیار شدم.

پیمان سرم را روی زانویش گذاشته و صدایم می کرد. وقتی چشمانم بازم را دید گفت: خوبی؟ جاییت زخمی نشده؟

گیج و گنگ بودم. خوابم یا بیدار؟ پیمان که اینجا نبود.

_ فرزانه! .. چی شدی؟

_ من .. چی شده؟ ... کجام؟ نیم خیز شدم و اطراف را نگاه کردم. با دیدن لاشه گرگها همه چیز را به خاطر آوردم.

صورتم را با دو دستم پوشاندم و شروع به گریه کردم.

پیمان همانطور که در کنارم زانو زده بود. مرا در آغوش گرفته و به خود فشرد.

_ هیشششش... آرام باش.... همه چی تموم شد... دیگه جای نگرانی نیست .. من اینجام.

همانطور که در آغوشش گریه می کردم، بریده بریده و با هق هق گفتم: خیلی ترسیدم... هم بچه‌ها گریه می کردن ... هم طویله آتیش گرفته بود هم .. هم .. گرگا ...

_ هیسسسس ... بسه! .. خودم می دونم .. فهمیدم! .. تو خیلی خوب تونستی از پسشون بر بیای!

تازه متوجه موقعیت خود شدم، در آغوش پیمان در حال گریه بودم. فوراً از او فاصله گرفته و از جایم برخاستم.

از حرکت ناگهانی‌ام خنده‌ای کرد و گفت: کجا؟ .. جای به این خوبی! .. بودی حالا!

_ ببخشید .. اصلاً حواسم نبود. شما کمی اومدید؟



در حالیکه خنده‌اش را کنترل می‌کرد، به خاطر آنکه نمی‌خواستیم به موقعیت بوجود آمده اشاره‌ای کنیم، سعی کرد با لحن جدی حرف بزند: دیشب شنیدیم که گرگ‌ها چند تا از گاو و گوسفندها رو تو روستاهای اطراف تلف کردن.

برای همین نگران شدیم و شبونه حرکت کردیم. از دور دود رو دیدیم. وقتی هم نزدیک شدیم صدای شلیک شنیدیم، که با عجله خودمون رو رسوندیم. خوشبختانه به موقع رسیدیم و تونستیم آتیش رو مهار کنیم.

نگاهم به جلوی پایم بود. نمی‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم. فقط گفتم: خدا رو شکر سلامت برگشتید!

چرخیدم تا به طرف کلبه بروم. به آرامی گفتم: خیلی نگرانتون بودم. وقتی صدای شلیک شنیدم، دلم می‌خواست بال درمی‌آوردم و خودم رو زودتر می‌رسوندم.

کمی در جایم مکث کردم و با صدای لرزانی گفتم: بدون مردای خونه خیلی سخت گذشت. بلافاصله به داخل کلبه رفتم، قبل از آنکه دوباره اشکم سرازیر شود.

#پست_۲۵

payan_rah@

#بیسست_و_شش

#فیروزه_شیرازی



مادر جون روی کف هر دو دستش چیزی مالیده و رو به بالا آنها را روی زانوانش گذاشته بود. با نگرانی به سمتش رفته و روبه‌رویش نشست و گفتم: والی، .. مادر جون... دستت چی شده؟
_ چیزی نیست دخترم، به خاطر چوبایی که پرت می‌کردم. یه کم سوخته.

در حالیکه با سرش به بچه‌ها اشاره می‌کرد ادامه داد: بهتره به دادشون برسی. نتونستم بغلشون کنم.

بلافاصله نگاهم به سمتشان چرخید و به یاد روزی افتادم که آنها را پیدا کرده بودم. دوباره همان حالت بهت‌زدگی و فرشته‌ای که در آغوشش به خواب رفته بود.

با زانو به سمتشان رفته و هر دو را در آغوش گرفتم. فرید بریده بریده گفت: تَ .. تَر .. تَ .. ترس .. ترسییییدم.

محکم‌تر به خودم فشردم‌ش و گفتم: فدات بشم عزیزم، ببخش منو نتونستم پیشت بمونم. همانطور که می‌بوسیدمش ادامه دادم: ماما قربونت بره، همه چی تموم شد. بابا پیمان هم برگشته. دیگه از هیچی نترس. ما همه مواظب تون هستیم.

همان زمان پیمان هم وارد کلبه شد. لحظه‌ای نگاهش کردم و بعد رو به فرید گفتم: فرشته رو بده من برو پیش بابا پیمان.

با حرف من پیمان توجهش جلب شد و به طرف‌مان آمد. دستانش را به طرف فرید دراز کرد و با لبخند گفت: مرد کوچک من چگونه؟

فرید به آرامی از جایش بلند شد و به بغل پیمان رفت. با هم کنار شومینه رفتند و پیمان ادامه داد: بیا با هم یه صبحانه تپل راه بندازیم.

فرید با تعجب به پیمان نگاه می‌کرد!



_ چیه؟ از چی تعجب کردی؟

_ تپل؟

_ آره تپل! یعنی درست و حسابی. یعنی مقوی و پر ملات. یعنی ...

پدرجون بی حوصله گفت: بچم رو اذیت نکن!

_ اذیت نمی‌کنم! دارم یادش می‌دم صبحانه تپل یعنی چی؟

رو به فرید کرد و گفت: من دارم اذیتت می‌کنم؟

فرید با سر جواب منفی داد.

_ دیدی پدرجون! خب حالا یه کم هیزم می‌ریزیم. همینطور هر کاری انجام می‌داد، برای فرید

حرف می‌زد و سعی می‌کرد او را هم در کارها مشارکت دهد، تا حال و هوایش را عوض کند.

من هم مشغول رسیدگی به فرشته شدم. پدرجون از خستگی زیر کرسی خوابش برده بود.

مادرجون هم با دستان سوخته کاری نمی‌توانست انجام بدهد.

پس به طرف شومینه رفتم و گفتم: اجازه بدید من آماده می‌کنم صبحونه رو.

پیمان به طرفم برگشت و چند لحظه همه جای صورتش را کاوید. بعد به آهستگی زیر لب زمزمه

کرد: خوبی؟

از سؤال و نگاهش لحظه‌ای مسخ شدم. انگار با نگاهش توان از تنم خارج می‌شد. برای همین

نگاهم را به زیر پایم دوختم و گفتم: ممنون، بذارید من بقیه کارا رو بکنم، شما خسته‌اید.

چند لحظه‌ای به نگاه کردنش ادامه داد و گفت: دلتنگت شده بودم.

قبل از آنکه گلگون شدن لپ‌هایم را ببیند، همراه فرید سمت کرسی رفتند. از نگاهش و کلامش

آتشی به جانم میفتاد که قابل وصف نبود. تا به حال چنین احساساتی را تجربه نکرده بودم.



همینطور گیج و منگ مشغول بودم و گاهی زیر چشمی نگاهی به پیمان می انداختم. که نگاه او را هم خیره به خود می دیدم.

با هواس پرتی بسیار بالاخره همه چیز را آماده کرده و روی کرسی چیدم. زیر نگاههای پیمان بسیار معذب بودم. برای همین زودتر از بقیه دست کشیدم و گفتم: من میرم سراغ حیوونا براشون غذا بذارم.

_ پیرشی باباجان، برو دستت درد نکنه. من و پیمان هم چند دقیقه دیگه میایم خرابیها رو سامون بدیم.

خوشبختانه طویله آسیب زیادی ندیده بود. برای مرغ و جوجهها دانه ریختم و برای بز و گوسفندها علوفه گذاشتم. مشغول کار بودم که پیمان داخل شد و گفت: ببخشید! متوجه منظورش نشدم. برای همین با تعجب نگاهش می کردم که ادامه داد: منظورم موقع صبحانهس. زود دست کشیدی. فکر کردم شاید از حرفام ناراحت شدی!؟

_ نه، نه، .. شما که حرف بدی نزدیدی... من میل نداشتم زیاد.

_ به هر حال اگه با حرفام ناراحتت کردم، .. معذرت میخوام.

کمی این پا و آن پا کرد. دستی به موها و پشت گردنش کشید و با تردید گفت: میشه یه کم با هم صحبت کنیم؟

_ مگه الان داریم چی کار می کنیم؟

_ منظورم این که چند لحظه میشه کاری انجام ندی و به من توجه کنی.

_ من کاملاً گوش میدم! بفرمائید!



_ نه، .. اینطوری .. نمی تونم تمرکز داشته باشم. اگر اشکال نداره چند لحظه بریم کلبه قدیمی، اینجا هوا هم سرده.

با کف دست به بیرون اشاره کرد و گفت: بفرمائید، خواهش می کنم، زیاد طول نمی کشه. جلوتر از او از طویله خارج شدم. از اینکه این همه مبادی آداب شده، خنده ام گرفته بود. حتماً حرف مهمی داشت. که اینطوری دست پاچه شده بود.

#پست_۲۶

payan_rah@

#بیست_و_هفت

#فیروزه_شیرازی

در را آرام باز کرد و گفت: بفرما!

سخت بود کنترل خنده ام. اما او خیلی جدی رفتار می کرد. نمی خواستم فکر کند مسخره اش می کنم. بنابر این سرم را پایین انداختم تا راحت حرفش را بزند.

صندلی کهنه ای که به جا مانده بود جلو کشید و با دست اشاره کرد رویش بنشینم. خودش هم روی صندوق قدیمی و کهنه ای که گوشه ی کلبه بود نشست.

انگشتان باریک و بلندش را در هم گره زده و آرنجش را به زانوانش تکیه داد. مکثش که طولانی شد. سر بلند کرده و گفتم: من آماده ام، بفرمائید.



_ خنده‌داره، .. فکر می‌کردم راحت می‌تونم حرفام رو بگم. اما .. می‌دونی؟ خیلی وقته دارم با خودم کلنجار می‌رم. مدت‌ها با خودم درگیر بودم.

این چند روز که از اینجا دور بودم، خیلی فکر کردم. با پدرجون هم مشورت کردم. گرچه اون خودش اول این فکر رو به ذهنم انداخت.

یادته موقع شروع ساختن کلبه چقدر سر به سرم می‌داشت؟

در حال صحبت مدام در حال تکان دادن دستانش بود. کمتر به من نگاه می‌کرد.

خب من خیلی به پریچهر علاقه داشتم. نمی‌دونم عشق در یک نگاه بود یا نه؟ البته می‌تونم بگم اول اون به من علاقمند شد. به عبارتی اون من رو انتخاب کرد. نه من اون رو.

بعد هم که مادرم اومد و ازش خوشش اومد. یه جوری انگار خود به خود همه چی جور شد. خیلی با محبت بود.

اصلاً من چرا دارم این حرفا رو می‌زنم. من .. خب .. چقدر سخته ... یعنی ... چطور بگم ... ببین .. (به چشمانم خیره شد) من بهت علاقمند شدم. یه جوری ذره ذره تو دلم جا باز کردی... اصلاً حس و حال عجیبی دارم.... یه جوریم. بی‌قرارم... همش دوست دارم ببینمت. وقتی مشغول کار کردن هستی از تماشای لذت می‌برم.

ناگهان ساکت شد. احساس کردم از صورتم بخار بلند می‌شود. با بدنی لرزان، سعی کردم برخیزم.

_ من معذرت می‌خوام، نباید اینطور بی‌مقدمه می‌رفتم سر اصل مطلب. آخه دفعه اولم می‌خوام از کسی خواستگاری کنم. دفعه قبل همه زحمتا به دوش مادرم بود.

پدرجون گفت بذارم بعهده اونها، فکر نمی‌کردم انقدر کار سختی باشه.



دیگر بیش از این تحمل شنیدن حرف‌هایش را نداشتم. شوکه و مبهوت بودم و نیاز به هوای آزاد داشتم.

پیمان دست به کمر بر جایش مانده بود. از در که بیرون رفتم، با چهره‌ی خندان پدرجون رو به رو شدم. اما با دیدنم، نمی‌دانم در چه وضعی بودم، که یکباره چهره‌اش تغییر کرد و رو به پیمان گفت: خراب کردی؟ بهت نگفتم بذار خودم بهش بگم؟

بدون توجه به بحث‌شان به طرف کلبه رفتم. مادرجون زودتر از من در را باز کرد. با دیدنم با کف دست پشت دست دیگرش کوبید و گفت: اوا.. خدا مرگم بده، این چه رنگ و رویی که پیدا کردی؟ این پدر آمرزیده، چی بهت گفت که به این روز افتادی؟

_ فرید جان، مادر، یه کم آب قند برای ماما درست کن پسر! من نمی‌تونم. آقربون مرد کوچولوم برم. فرشته چهار دست و پا به طرفم آمد. در آغوشش گرفتم و تنش را بوئیدم، شاید کمی آرام شوم.

فرید با لیوانی که لبالب پر از قند بود کنارم آمد. به کارش لبخندی زدم. لیوان را از دستش گرفته و بوسه‌ای بر لپش نشاندم. کنارم نشست و خودش را به من چسباند.

فرشته می‌خواست لیوان را از دستم بگیرد. لیوان را به لبش نزدیک کردم، اما از شیرینی زیادش خوشش نیامد. خودش را به طرف برادرش کج کرد تا در آغوش او برود.

_ فرید جان برو یه کم با خواهرت بازی کن تا ماما حالش بهتر بشه. آفرین گل پسر.

بعد رو به من گفت: یه قلپ بخور رنگ و روت بیاد سر جاش، بعد تعریف کن چی بهت گفته که به این روز افتادی؟

اندکی از آن چشیدم ولی شیرینی زیادش دلم را آشوب می‌کرد. لیوان را کنارم روی زمین گذاشتم. اشک در چشمانم حلقه زده بود.

_ به من می‌گه از تماشا کردن لذت می‌برم.



_ خب؟!_

_ یعنی این حرف بدی نیست؟

_ نه! خب داره میگه ازت خوشش اومده. ولی بنده خدا بلد نیست چطور بگه!

اینبار عصبانی شدم و گفتم چرا بلد نیست. چندین سال متأهل بوده. زن داشته. یعنی هیچوقت به زنش ابراز علاقه نکرده. اصلاً این چه طرز خواستگاری کردنه؟

هر لحظه صدایم بالاتر می‌رفت. مگه من بی کس و کارم که صاف اومده میگه ازت خوشم میاد؟ من .. من .. خب، یعنی مادرم ...

با گفتن این کلمه به یاد این افتادم که در حال حاضر به او دسترسی ندارم، تا اجازه‌اش را داشته باشم.

به مادر نگاه کردم. چهره‌اش به مهربانی مادرم بود.

با بغض و صدای لرزانی گفتم: مادرم نیست. من چطور می‌تونم ...

سرم را روی زانوی مادر گذاشته و با صدای بلند گریستم.

مادر با پشت دستش پشتش را نوازش می‌کرد.

_ دستم که نمی‌تونه ناز و نوازش کنه. آخه مادر چه با خودت می‌کنی. قبول که خوب بلد نبود حرف بزنه. ولی اون بیچاره هم تقصیری نداره.

سری قبل که ازدواج کرد، همه‌ی کارا بعهدده بزرگترا بود. بعد هم دخترم به قدری عاشقش شده بود که هیچوقت تو زندگی نیاز نداشت ناز زنش رو بکشه. خود به خود از طرفش محبت دریافت می‌کرد.



#پست_۲۷

payan_rah@

#بیست_و_هشت

#فیروزه_شیرازی

برای همین بلد نیست ناز این دختر ما رو بکشه. ولی تو نگران نباش. همچین گوشش رو بیچونم
تا یاد بگیره چطوری حرف بزنه!

سرم را بلند کرده و گفتم: نه!

با کف دست اشک‌هایم را پاک کرده و ادامه دادم: نه، یعنی منظورم این .. خب ... آخه من شوکه
شدم ...

مادر از حرف‌هایم خنده‌اش گرفت و گفت: آخ .. آخ .. آخ ... پس دل دخترمون هم رفته براش!

از حرف مادر خجالت کشیده، سر به زیر گفتم: من نمی‌دونم! ... اصلاً حال خودم رو نمی‌فهمم.

در همین لحظه پدرجون و پشت سرش پیمان با سر زیر افتاده داخل شدند. پدرجون لبخند به لب
و پیمان نادم و ناراحت.

_ خب خانم، نتیجه مذاکرات به کجا انجامید؟

مادرجون چهره‌ای با صلابت به خود گرفت و گفت: در حال حاضر ما دسترسی به مادر گل
دخترمون رو نداریم. پدرش هم که به رحمت خدا رفته، این دو تا جوون هم که ظاهراً علاقه‌ای به
هم پیدا کردن و درست نیست از این به بعد به این شکل کنار هم بمونن.



بنابر این آگه دخترم من رو قبول داشته باشه، فعلاً به نیابت از طرف مادرش، جای بزرگترش باشم.

به من نگاه کرد تا تأییدش کنم. من هم دستش را در دست گرفتم و با بستن پلک‌هایم و زدن لبخندی تأییدم را نشان دادم.

خب این از دخترم و اما آقا پیمان هم که پدر و مادرش به رحمت خدا رفتن. شما هم اگر موافقید جای بزرگتر پسر مون.

پدر جون به پیمان نگاه کرد تا نظرش را بداند.

_ هر چی شما بگید من نه نمیارم.

_ خیلی هم خوب. حالا یه وقتی رو تعیین می‌کنیم، شما با گل و شیرینی میاید خواستگاری. بقیه حرفا باشه برا همون موقع.

پیمان با اعتراض گفت: ا.. مادر جون، .. این حرفا یعنی چی؟ من که گفتم هر چی شما بگید! خب همین حالا حرفاتون رو بزنید.

_ همیشه پسر جان، هر چیزی باید رو قاعده و قانون خودش پیش بره.

_ پدر جون شما یه چیزی بگید؟

_ من چی بگم پسر م؟ مادر عروس خانم باید اجازه بده بریم خواستگاری. بعد حرفامون رو می‌زنیم.

_ ای بابا، .. عجب گیری کردیم ما. چرا سر پریچهر از این سخت‌گیری‌ها نداشتید؟

_ برای اینکه این دختر دست ما امانته. درسته که چند سال داماد ما بودی و ما ازت بدی ندیدیم، ولی از کجا معلوم بتونی با دل این دخترمون هم راه بیای؟

_ مادر جون اذیت نکنید دیگه!

_ خانم، حالا یه کم پارتی بازی کن!



_ باشه، به خاطر آشنا بودنتون یه تخفیف میدم. امشب بعد از غروب آفتاب می تونید بیاید خواستگاری. تا اون موقع هم برید دنبال کار و بارتون، تا دخترم با خیال راحت بتونه فکراشو بکنه و جواب خواستگارش رو بده.

آنها که بیرون رفتند مشغول مرتب کردن کلبه و آماده کردن غذای نهار شدم. باید آذوقه‌ای هم که با خود آورده بودند، در اتاق زیر شیروانی که فضای خنک تری داشت، قرار می دادم. در حین کار کردن لحظه‌ای فکرم آرام نمی گرفت. وقتی کارم تمام شد، نزدیک ظهر شده بود. مادر جون بخاطر آسیب دیدن دستانش نمی توانست کمکی بکند، بنابر این کار من زیادتر شده بود.

در حال هم زدن غذای روی شومینه بودم که مادر جون کنارم آمد و گفت: فکرات رو کردی؟ با درماندگی و چهره‌ای نالان گفتم: مادر جون چی کار کنم؟ هر چی فکر می کنم عقلم به جایی نمی رسه! نمی دونم چه جوابی باید بدم.

_ تو این مدت که اینجا بودی به قدری تو دلم جا باز کردی که کم از دخترم نیستی. اگر من رو به مادری قبول داری بسپر به من، خودم درستش می کنم.

_ معلومه که قبول دارم. ولی می ترسم. می گم اگر نتونم به اندازه پریچهر خدایبامرز بهش محبت کنم، شاید ازم دل سرد بشه.

خب اون تجربه یه زندگی رو داره، ولی من هیچی بلد نیستم. نکنه این نابلدی ها تو زندگی مشترک مشکل ساز بشه.

خیلی چیزای دیگه هم هست. تو سرم پره از اگر و اماهای مختلف.



_ گفتم که من یه فکرایمی دارم. حالا تا غروب با پدرجون هم یه مشورتی می‌کنم. پیمان هم پسر بدی نیست. مرد کاری و خانواده دوستیه. یادت هست که چند ماه تو خودش بود و به زور حرفی از دهنش در می‌اومد. خیلی غصه‌داره از دست دادن زن و بچه‌اش بود.

ولی ببین چطور دلش رو بردی که تونست با خودش کنار بیاد و تصمیمش رو بگیره.

_ من بیشتر نگران این هستم که می‌تونم هم مادر خوبی برای این بچه‌ها و هم یه همسر خوب باشم؟ من که هیچ تجربه‌ای ندارم.

یا نگران اینم که بخواد همش من رو با پرچیهر خانم مقایسه کنه و بخواد من هم مثل اون خدا بیامرز باشم.

_ همه دل‌نگرانی‌ها رو می‌فهمم. تا وقتی زنده هستم، هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم. قرار نیست که به تنهایی بار یه زندگی رو به دوش بکشی! زیاد هم غصه روزهایی که هنوز نیومده نخور.

_ مادرجون بهشون گفتید باید با گل و شیرینی بیان! حالا گل و شیرینی از کجا پیدا کنن؟

_ شیرینی رو که خودمون تا غروب یه چیزی درست می‌کنیم. گل رو هم اگه همت کنه میتونه، یه چیزی پیدا کنه.

_ آخه تو این برف و سرما مگه جایی گل پیدا میشه؟

_ مهم این که دست خالی نباشن. یه چیزی باید پیشکشی بیارن دیگه.

#پست_۲۸

payan_rah@



#بیست و نه

#فیروزه شیرازی

بالاخره غروب آفتاب فرا رسید. دلم در سینه می کوبید. مادر جون به من نگفت که چه تصمیمی گرفته‌اند. ولی بعد از ظهر دیدم که با پدر جون در حال صحبت هستند.

بعد از خواندن نماز رو به پدر جون گفتم: فکر کنم دیگه وقتش شده صحبت هامون رو شروع کنیم.

پیمان از جایش برخاست و گفت: اجازه بدید یه لحظه.

داخل اتاق رفت و چند لحظه بعد با گلدانی در دست برگشت.

آن را به طرف من گرفت. درون گلدان فقط خاک بود.

با شرمندگی گفتم: معذرت می خوام. این چیز ارزشمندی نیست، اما تنها کاری بود که به فکرم رسید. توش تخم گل کاشتم. اگه مراقبش باشی فکر کنم تا عید سبز بشه و گل بده.

از حرفش لبخندی به لبم آمد. و آن را گرفته و کنار خود گذاشتم.

پدر جون سرفه‌ای کرد تا پیمان نگاه خیره‌اش را از من بردارد و با لحنی جدی گفت: اگه اجازه بدید چند تا مطلب رو عنوان کنم، بعد دختر و پسر مون برن تو اتاق و هر حرفی دارن با هم بزنن.

مطلب اول اینکه چون دارید با هم زیر یه سقف زندگی می کنید و کشش و علاقه‌ای به هم پیدا کردید، همیشه دیگه همینطوری یه دختر و پسر نامحرم کنار هم بمونن. پس اولین حرفم اینه که باید به هم محرم بشید.



اما به این معنی نیست، که حتماً قراره ازدواجی صورت بگیره. پیمان خواست اعتراض کند که پدرجون اجازه نداد و در ادامه گفت: مهلت بده حرفم تموم بشه بعد هر چی خواستی بگو.

اینجور که فهمیدم دخترمون کمی مرده و هنوز اطمینان نداره که این ازدواج می تونه به صلاحش باشه یا نه!

شما هم آقا پیمان درسته که تجربه‌ی یه زندگی رو داری ولی باید بدونی آدم‌ها با هم فرق دارن و دخترمون که برای اولین بار می خواد تشکیل زندگی بده، دلشوره و دلهره‌های مخصوص خودش رو داره.

پس مدت این محرمیت رو تا عید قرار می دیم. شما تو این مدت سعی می کنید همدیگه رو بهتر بشناسید تا ببینید به درد هم می خورید.

اگر توافق بدست آوردید، روز اول عید می ریم ده پایین تا در حضور چند تا ریش سفید ازدواجتون رو رسمی کنیم.

حالا می تونید برید حرفاتون رو با هم بزیند و اگر مطلبی جا مونده عنوان کنید تا با هم حلش کنیم.

من و پیمان کمی به هم نگاه کردیم و بعد به پدرجون و مادرجون. نمی دانستیم چه جوابی بدهیم. پدرجون که تعلل ما را دید گفت: خب پاشید برید حرفاتون رو بزیند دیگه! چرا منو نگاه می کنید؟

پیمان نیم خیز شد از جایش بلند شود، که گفتم: ببخشید.

دوباره سر جایش نشست. نگاه کوتاهی به او کرده و سرم را زیر انداختم و با تردید گفتم: اینطور که شما تصمیم گرفتید، فرصت برای صحبت زیاده. اگه آقا پیمان مخالفتی نداشته باشن، من با تصمیم شما موافقم، به شرطی که این محرمیت صرفاً برای آشنایی بیشتر باشه و تصمیم نهایی بمونه برای عید.

پدرجون رو به پیمان گفت: چی میگی پسرم؟



پیمان با لبخند گفت: هر چی شما بگید به دیده منت می‌پذیرم.

_ بسیار خب حالا که اینطوره، دخترم برو به چادر سفید سرت کن و اون قرآن رو هم با خودت بیا. بیا اینجا رو به قبله بشین، تا صیغه محرمیت رو براتون بخونم.

کارهایی که پدرجون خواسته بود انجام دادم. گرچه دست و دلم می‌لرزید و مطمئن نبودم آیا این تصمیم به صلاحم است یا نه؟

آنقدر گیج بودم که نمی‌توانستم درست فکر کنم. برای همین خودم را سپرده بودم به تصمیم بزرگترهایی که در حال حاضر جای پدر و مادرم بودند.

بعد از گفتن بله‌ای که نفهمیدم چطور از دهانم خارج شد، پدرجون و مادرجون تبریک گفتند.

بار دیگر پدرجون رو به پیمان که حالا در فاصله اندکی از من نشسته بود کرد و گفت: یادت باشه این دختر پیش ما امانتِ مراقب باش نذاری شیشه دلش ترک برداره.

پیمان دست راستش رو روی چشمش گذاشت و گفت: چشم، قول میدم هر چه در توان دارم برای خوشبختی‌ش انجام بدم.

فرید که در تمام این مدت ساکت گوشه‌ای نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد. نزدیکم نشست و دستش را روی زانویم گذاشت تا به او توجه کنم. وقتی نگاهش کردم گفت: ماما عروس شدی؟ نمی‌دانستم چه جوابی باید به او بدهم. خوشبختانه پیمان که متوجه استیصالم شده بود، به دادم رسید.

او را در آغوش گرفته و در حال قلقلک دادنش گفت: پدر صلواتی حالا همش میری به ماما جونت می‌چسبی. چند روز نبودم بابا پیمان یادت رفت.



سر سفره پیمان نزدیکم نشسته بود و گاهی برایم لقمه می گرفت. از کارش خجالت می کشیدم، اما نمی توانستم دستش را رد کنم. برای جمع کردن هم کمک کرد و زودتر از همیشه بچه ها را وادار کرد بخوابند.

دنبال فرصتی بود تا بتواند خلوتی با من پیدا کرده و کمی صحبت کند. اما با حضور بچه ها که دائم دورمان می پلکیدند این امکان فراهم نمیشد.

بالاخره بعد از خوابیدن بچه ها گفت: میای بریم اون یکی کلبه یه کم حرف بزنیم؟

_ تو این سرما؟! یخ می زنیم.

_ پتو میارم دور خودمون بیچیم. زیاد طولش نمیدم. زود برمی گردیم.

خودم هم دوست داشتم بدانم چه می خواهد بگوید. پس از جا برخاستم تا موافقتم را نشان داده باشم.

#پست_۲۹

@payan_rah

#سی

#فیروزه_شیرازی

در راه باز کرد، کنار کشید تا اول من وارد شوم، بعد از بستن در، فانوس را به میخ روی دیوار آویزان کرد. پتو را باز کرده، به من نزدیک شد و آن را روی دوش هر دویمان انداخت. یک دستش را دور کمرم حلقه کرده، مرا به سمت صندوق کنار کلبه هدایت کرد.



وقتی نشستیم مرا بیشتر به خودش فشرد و با پیچیدن پتو به دورمان سرش را به سرم تکیه داد.

نفس عمیقی کشید، گویا برای حرف زدن نیاز به اکسیژن بیشتری داشت.

_ اونقدر آرام و آهسته تو دلم قدم گذاشتی و روز به روز جای بیشتری تو قلبم رو پر کردی، که نفهمیدم کی اینهمه وابسته ت شدم.

زمانی به خودم اومدم، که طاقت ندیدن و نبودن رو نداشتم.

اون روز که از رودخونه گرفتمت، چنان از خود بی خود شدم، که به شدت از دست خودم عصبانی بودم.

به خودم گفتم این اشتباهه، چرا من باید به این زودی پریچهر رو که این همه دوش داشتم، از یاد ببرم؟ خیلی خود درگیری داشتم. هر شب خواب آشفته می دیدم.

اون روزی هم که قرآن خوندمت، من رو مبهوت صدای قشنگ و چهره‌ی دلنشینت کرده بود، کلی به خودم لعنت فرستادم.

رفتم زیر بارون هیزم شکستم، تا خودم رو تنبیه کنم. شب با فکر و خیال زیاد به خواب رفتم. تو عالم خواب و بیداری بودم که حس کردم، یه نفر دستمال خنک، رو دست و پام می‌ذاره، اول فکر کردم پریچهره، اما وقتی به زور لای پلکم رو باز کردم، تصویر مات و تار تو رو دیدم. نمی‌فهمیدم کدوم واقعیه و کدوم رویا؟

تا اینکه بالاخره آرام گرفتم و تونستم یه خواب سبک و راحت داشته باشم. همون موقع پریچهر اومد به خوابم.



گفت نباید به خاطر این علاقه خودم رو سرزنش کنم. گفت زندگی کن و از زندگی لذت ببر. گفت آرزوی من خوشحالی توست.

خیلی چیزای دیگه هم گفت، ولی وقتی بیدار شدم همش از یادم رفت. چشمم رو دور اتاق گردوندم ببینم واقعاً پریچهر دیشب ازم پرستاری کرده یا خواب می دیدم. که دیدم به جاش یه پرستار مهربون دیگه رو خدا سر راهم قرار داده.

همون لحظه در حالیکه چهره غرق خوابت رو تماشا می کردم، به خودم گفتم چرا این موهبتی رو که خدا به من داشته و خواسته با وجود تو، غصه‌ی از دست دادن زن و بچهم رو کمرنگ کنم، از خودم دریغ می کنم؟

بوسه‌ای به شقیقه‌ام زد و ادامه داد: مگه باید تا آخر عمر عزادار بمونم؟ من میتونم خاطرات قشنگم با اون‌ها رو حفظ کنم و در کنارش از بودن با تو لذت ببرم.

امیدوارم بتونم زندگی رو که لایقش هستی برات بسازم. به قدری تو قلبم ریشه دووندی که حاضرم برای خوشحالی و خوشبختی ت هر کاری بکنم.

حالا تو بگو چه خواسته و انتظاری از من داری؟

چنان حرف‌های ساده و شیرینش به دلم نشست، که به کل فراموش کردم، قبل از ورودم به کلبه چه آشوبی در سرم برپا بود. کلمات صادقانه و بی‌ریایش آبی روی آتش دلم بود.

_ راستش قبل از شنیدن حرفات خیلی چیزا ذهنم رو درگیر کرده بود. اما حالا همه یادم رفته.

فقط این رو می دونم که دوست دارم در کنار هم آرامش داشته باشیم. با این اوضاع و احوالی که در حال حاضر داریم، نمی تونم انتظاری بیش از این داشته باشم.



_ همیشه که اینطور نمی‌مونه! شاید کمی طول بکشه، ولی بالاخره بازسازی شروع میشه. ما هم یه روز برمی‌گردیم شهر و یه زندگی عادی رو شروع می‌کنیم.

باز هم یادآوری اتفاقات گذشته و دوری از مادرم اشک به چشمم آورد.

با بغض گفتم: دوست داشتم همچین لحظاتی مادرم کنارم بود.

بلافاصله با فهمیدن اینکه حالم دگرگون شده تکانی خورد و با دو دستش دو بازویم را گرفت و مرا به سمت خود گرداند.

_ ببینمت! .. ببخش تو رو یاد مادرت انداختم.

بوسه‌ای به پیشانیم زد و سرم را به سینه‌اش چسباند.

_ تا من پیشت هستم غم به دلت راه نده. درسته که نمی‌تونم جای خالی‌ش رو برات پر کنم. اما تمام تلاشم رو می‌کنم تا کمبودی حس نکنی.

صدای ضربان تند و کوبنده قلبش آهنگ دلنشینی برایم بود. در خلسه‌ی دلنوازی فرو رفته بودیم که هیچکدام تمایلی برای پایان دادنش نداشتیم.

چه مدت در آن حال ماندیم نمی‌دانم. اما آغوش گرمش مرا آرام کرده و پلک‌هایم سنگین شده بود.

_ فکر کنم بهتره بریم بخوابیم و گر نه ممکنه همینجا تو بغلت خوابم ببره.

خنده‌ای کرد و کمی فشارم داد و گفت: خب خوابت ببره! اشکالش چیه؟

_ اشکالش اینه که اونوقت مجبوری بغلم کنی و ببری تو جام بخوابونی.



_ همین حالا هم می‌تونم این کار رو بکنم.

دولا شد تا دست زیر پایم گذاشته، بلندم کند. سریع از جا برخواستم و گفتم: نه!! .. میخوای آبروم رو ببری... زشته.

_ چه زشتیی، حالا دیگه محرمیم.

انگشت اشاره‌ام را تهدید گرانه برایش تکان دادم و گفتم: های آقا، .. هواست باشه، قرار نبود از این محرمیت سوء استفاده کنی! ما فقط قراره تو این مدت بهتر همدیگه رو بشناسیم. فکرای دیگه رو از سرت دور کن.

با خنده به طرفم آمد و انگشتم را در دستش پنهان کرد و گفت: حالا یه شیطونی ریزه میزه که اشکالی نداره.

#پست_۳۰

@payan_rah

#سی_و_یک

#فیروزه_شیرازی

برف‌ها رو به آب شدن هستند. ولی سرما همچنان پابرجاست. از آن شب محرمیت به بعد، طبق یک قرار نانوشته هر شب ساعتی در کلبه قدیمی خلوت می‌کنیم.



هرگز فکر نمی‌کردم آن مرد کم‌حرف و سر به زیر روزهای اول آشنایی، چنین با محبت و خونگرم باشد. اما هنوز هم تردیدهایم دست از سرم بر نداشته‌اند.

_ ما .. ما .. بَ .. بَ

_ جانِ ماما، به‌به می‌خوای. بیا دخترم، الان سوپت خنک بشه بهت بدم. باشه خوشگلم.

لبخندی زد و دستانش را به هم کوبید. می‌خواست خوشحالی‌ش را نشان دهد. بر عکس فرید که به زور باید غذایی به خوردش داد، فرشته همیشه از خوردن استقبال می‌کرد.

_ به به، چه بویی راه انداختید. این غذای خوش عطر و بو مختص فرشته خانم یا بابا پیمان هم می‌تونه بخوره؟

_ اگه گشنتون سفره رو پهن کنم. به اندازه همه درست کردم. خوش عطریش هم به خاطر سبزی‌های کوهی که با مادرجون چیده بودیم و خشک کردیم.

_ گشمنون که هست، ولی عجله‌ای نیست. فعلاً غذای این شکمو خانم رو بده، تا بذاره تو هم راحت غذات رو بخوری.

_ فرقی نمی‌کنه، چه غذاش رو بدم چه ندم، باز هم دوست داره سر سفره همراه ما یه چیزی بخوره.

جلو آمد دست دراز کرد برای گرفتن قاشق و کاسه سوپ از من و گفت: پس تا من سوپش رو میدم، شما زحمت بقیه کارها رو بکش.

_ اوه، اوه، عجب سرماییه، آدم قندیل می‌بنده. پدراجون در حال گفتن این حرف‌ها به طرف شومینه رفت، تا دستانش را جلوی آتش گرم کند.

_ آخه هی میری بیرون که چی بشه؟ نمیگی تو این سرما سینه پهلو می‌کنی؟ مادرجون این را گفت و مشغول ریختن سوپ در کاسه‌ها شد.



_ باید یکی زیر این زبون بسته‌ها رو تمیز کنه یا نه؟ حالا که تو این سرما همیشه زیاد بیرون شون آورد. باید بیشتر به طویله رسیدگی بشه.

_ بیا بخور تا گرمت بشه. کاسه سوپ را به طرف پدرجون دراز کرد.

طرف پیمان رفتم تا بقیه غذای فرشته را من به او بدهم. ولی پیمان اجازه نداد: تو غذات رو بخور، خودم بهش میدم.

بعد از مکثی سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: فکراتو کردی؟ نظرت رو نگفتی؟

_ چی؟

_ دیشب گفتم! .. بریم یه گشتی این اطراف بزنیم.

_ آخه ... بچه‌ها چی؟

_ زود برمی‌گردیم. جای دور نمی‌ریم.

_ چی بچ بچ می‌کنید با هم؟ بلند بگید ما هم بشنویم.

_ راستش پدرجون اگه اجازه بدید چند ساعتی بریم این اطراف چرخی بزنیم!

_ خب اینکه مشکلی نیست. فقط زودتر برید و قبل از تاریکی هوا برگردید.

_ چشم حتماً.

بعد از خوردن غذا پیمان هم در جمع کردن و شستن ظرف‌ها کمکم کرد، تا زودتر بتوانیم این گردش چند ساعته را شروع کنیم.

در این یک ماهی که از محرمیت‌مان می‌گذرد، بارها پیمان پیشنهاد این گردش را داد، اما هر بار برف و سرما را بهانه کرده و نپذیرفتم. حالا با آب شدن نسبی برف‌ها دیگر بهانه‌ای نداشتم.



مادر جون بچه‌ها را به اتاق برد و شروع به تعریف قصه کرد تا سرگرم شده و مانع رفتن مان نباشند.

_ پسرم زیاد طولش نده، این هوا اعتباری بهش نیست. یه وقت برف و بارون می‌گیره، موقع برگشت به مشکل می‌خوری.

_ اگه دیدم هوا نامساعده میریم تو کلبه پایین دره می‌مونیم تا بهتر بشه، بعد برمی‌گردیم. نگران نباشید.

_ خدا پشت و پناhton. برید خوش باشید.

چون مسیر شیب ملایمی داشت، خوشبختانه حرکت راحت بود، ولی به دلیل لیز بودن مجبور بودیم به کندی حرکت کنیم.

_ تو خیلی خوب این منطقه رو می‌شناسی! قبلاً زیاد اینجا می‌اومدی؟

_ یادت هست گفتم یه دوستی داشتم تو کلبه جنگلی زندگی می‌کرد؟

_ آره یادمه؟

_ خب منظورم همون علی برادر پریچهر بود. هم با پریچهر و هم گاهی اکیپ مردونه زیاد می‌اومدیم. علی اینجا رو مثل کف دستش می‌شناخت. علاقه عجیبی به درخت‌ها داشت.

خنده‌ای کرد و گفت: برام خیلی عجیب بود. می‌گفتم علی این درخت‌ها که همه شبیه هم هستن، تو چه جوری راحت رو گم نمی‌کنی.

می‌گفت یه مدت باید باهاشون زندگی کنی تا فرقشون رو بفهمی. برای همین زیاد می‌اومدم اینجا. می‌خواستم بفهمم فرق درخت‌ها در چیه که اون می‌فهمه و من نمی‌فهمم.

_ خب چی شد؟ بالاخره فهمیدی؟



خنده‌ای کرد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: نه به اندازه علی اما یه کم، در حدی که بتونم راهم رو پیدا کنم. یعنی یه مسیرهای خاصی که بیشتر رفت و آمد داشتیم رو سر در آوردم.

_ خب برای منم توضیح بده چه جوریه؟

_ بوسه‌ای به گونه‌ام زد و گفت: ا.. زرنگی. تازه اومدی، میخوای فوت و فن کوزه‌گری هم یادت بدم.

با آرنجم به پهلویش کوبیدم و گفتم: همچین میگه فوت کوزه‌گری انگار چی هست؟ چهار تا درختِ دیگه.

لپم را کشید و گفت: چه دست بزن هم داره. چهار تا درخته؟ حالا اگه اینجا تنها ولت کردم خودت برگردی، ببینم اونوقت هم میگی چهار تا درخته؟

_ دلت میاد ولم کنی! اونوقت غذای گرگ‌ها بشم؟

دوباره دستش را به دور شانهام انداخت و بوسه‌ای به شقیقه‌ام گذاشت و گفت: چرا غذای گرگ‌ها بشی؟ خودم بلدم بخورمت.

#پست_۳۱

payan_rah@

#سی_و_دو

#فیروزه_شیرازی

_ بی حیای منحرف، از هر حرف من یه برداشت منفی داشته باش.



_ منفی نیست خانم. (بوسه دیگری به گونه‌ام زد) خوردن کجاش منفیه؟

با دو دست هولش دادم و گفتم: تا یه خلوت گیر میاری چلپ و چلپ بوسم کن.

_ خانم خودمه. خیلی هم دلت بخواد.

و با حالت مثلاً قهر پا تند کرد و جلو زد.

همان لحظه رعد و برق شدیدی زد و بلافاصله باران تندی شروع شد. از ترس جیغی کشیدم که پیمان فوراً به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت. با هم زیر درخت بزرگی ایستادیم، ولی فایده‌ای نداشت. شدت بارش به قدری زیاد بود که شاخ و برگ‌های درخت نمی‌توانست ما را از خیس شدن در امان نگه دارد.

_ بهتره بریم داخل کلبه جنگل بانی. اینجا بمونیم از سرما یخ می‌زنیم.

دستم را محکم در دستانش قفل کرد، تا مانع سر خوردنم شود. زمانی که به کلبه رسیدیم، حتی لباس‌های زیرم هم خیس شده بود. چند لحظه‌ای زیر سایبان ورودی کلبه ایستادیم تا آبهای لباس‌هایمان درون کلبه را خیس نکند.

شاید مسافتی که پیموده بودیم طولانی نبود. اما راه رفتن روی زمین گلی و زیر باران تمام رنجم را گرفته بود. سرما بدنم را کرخت و بی‌حس کرده بود.

وقتی کمی آب چکیدن از سر و رویمان کمتر شد، پا داخل کلبه گذاشتیم.

_ اینجا یه پناهگاه موقت برای جنگل‌بان‌ها یا افرادی مثل ما که عبوری از اینجا رد میشن. تو بعضی مسیرها که پر ترده، از این کلبه‌ها هست برای اسکان موقت. برای همین امکانات زیادی نداره.

نگاهی به اطراف انداختم. یک تخته کهنه یکنفره، یک بخاری هیزمی، یک فانوس و چند تایی پتو و تعداد کمی ظروف تنها وسایل موجود بودند.



از شدت سرما نمی توانستم جلوی لرزیدن و بهم خوردن دندانهایم را بگیرم. پیمان بعد از روشن کردن بخاری به طرفم برگشت. دستانش را دراز کرد و گفت: بیا قربونت برم. داری می لرزی. بیا نزدیک بخاری تا گرم شی.

نمی توانستم قدم از قدم بردارم. حس می کردم به پاهایم وزنه‌ای آویزان کرده‌اند. کمی خیره‌ی صورت‌م شد. نمی دانم چه حال و روزی داشتم، که نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

_ اینطوری نمیشه. این لباسا تو تنت بمونه مریض میشی.

کمی دور خود چرخید. یک دستش را به پهلویش گرفته بود و با دست دیگر کمی سرش را خاراند. انگار اینطوری می خواست فکرش باز شده و راه حلی پیدا کند. دوباره کمی نگاهم کرد و دست آخر مستأصل گفت: اگر با همین لباسا اینجا وایستی قطعاً مریض میشی. اینجا لباسی نیست بهت بدم.

ببین .. خب .. من ... پشت می کنم بهت .. اونوقت تو لباساتو در بیار، یکی از این پتوها رو دور خودت بپیچ. به طرف پتوها رفت و یکی از آنها را باز کرد و آن را تا جلوی صورتش بالا آورد. دو دستش را از دو طرف کاملاً باز کرده بود.

_ ببین اینطوری نمی تونم نگات کنم. لباسات رو در بیار، تا بذارم رو طناب بالای بخاری که خشک بشه.

حرکتی که از جانبم حس نکرد، اندکی پتو را پایین آورده و گفت: د زود باش دیگه. وگرنه مجبورم خودم دست به کار بشم.

این حرفش باعث شد تکانی به خود بدهم و با هر جان کندنمی بود لباس‌هایم را در آوردم.

شروع به خنده کرد و گفت: اگه می دونستم تهدیدم تا این حد کارسازه زودتر می گفتم.

پتو را با فشار از دستانش خارج کرده و دور خود پیچیدم و از زیرش مشت کم جانی به بازویش زدم.



در حالیکه چشمانش را بسته بود، با دستش جای مشتتم را مالش داد و گفت: دستت هرز میره‌ها دختر خانم! حواست هست. بعد تلافی کردم، حق اعتراض نداری‌ها.

به زور سعی کردم به حرفش لبخندی بزنم، اما لرز و بهم خوردن دندان‌هایم این اجازه را نمی‌داد.

یک چشمش را به آرامی باز کرد و گفت: اجازه هست؟ همه جا امن و امانه؟

با چشمانم به لباسش اشاره کردم و گفتم: پس خودت چی؟

بازویم را از روی پتوی پیچیده شده به دورم گرفت و مرا به طرف تخت هدایت کرد. مثل کودکی مرا به آرامی روی تخت خواباند و پتوها را دانه دانه باز کرد و رویم انداخت.

در حین انجام‌شان گفت: فعلاً تو رو گرم کنم تا این صدای دندونات ساکت بشه واجب تره. من پوستم کلفت، به این چیزا عادت دارم.

بعد از اتمام کارش عطسه‌ای زد که هر دویمان را به خنده انداخت.

دماغم را بین دو انگشتش فشرد و گفت: نخندا! .. ا.. دختری پررو. چشم کردی. حالا منم میچام.

لباس‌هایم را که روی زمین افتاده بود، یکی یکی برداشته و روی طناب بالای بخاری آویزان کرد.

عطسه دیگری کرد که دلم طاقت نیاورد و به زور و با لرزی که مانع درست حرف زدنم میشد، گفتم: تو هم .. لباسات رو .. در بیار، یه پتو .. دور خودت .. بپیچ.

کمی نگاهم کرد و هیچ نگفت. بعد با طمأنینه به طرفم آمد. کنار تخت ایستاد و کمی در اجزای صورتم دقت کرد.

با صدا و لحنی که با حرف‌های چند لحظه قبل تفاوت محسوسی داشت و ناراحتی‌اش را به خوبی میشد حس کرد گفتم: متأسفم، دوست داشتم یه گردش خاطره انگیز برات بسازم.



لبخندی به رویش زدم و گفتم: این .. هم .. خاطره انگیز شد .. دیگه .. هر دومون یه سرمای ..
درست و حسابی .. می خوریم.

#پست_۳۲

payan_rah@

#سی_و_سه

#فیروزه_شیرازی

بوسه‌ای به پیشانیم زد و از فاصله اندکی در چشم‌هایم نگاه کرد و با صدای دورگه‌ای گفت: آره
اینم خاطره انگیز میشه.

بلافاصله یکی از پتوها را برداشت و پشت به من شروع به در آوردن لباس‌هایش کرد.

به پهلو چرخیدم و رویم را به دیوار دوختم، تا راحت‌تر کارش را انجام دهد.

با وجود آنکه همه پتوها را رویم گذاشته و روشن بودن بخاری کمی کلبه را گرم کرده بود، ولی باز
هم احساس سرما می‌کردم و نمی‌توانستم لرزش فک و بهم خوردن دندان‌هایم را کنترل کنم.

سر و صدای بهم خوردن ظروف می‌آمد.

_ یه کم آب تو این دبه هست. الان یه چایی درست می‌کنم. بخوری گرم میشی.



جوابی ندادم. یعنی توان جواب دادن هم نداشتم. نزدیکم آمد و سرش راخم کرد تا صورتم را که رو به دیوار بود ببیند.

_ خوابی یا بیدار؟ عمو یادگار!

وقتی متوجه لرز غیر عادی ام شد، کنارم لبه تخت نشست و گفت: فرزانه؟! ببینمت! چی شده؟ چرا اینجوری می لرزی؟

_ س س .. سرر .. سردم .. سردمه.

پتوها را محکمتر دورم پیچید و با دو دستش از دو طرف مرا در بر گرفت.

_ یا خدا! حالا چی کار کنم؟ مریض نشی فرزانه؟ چه خاکی به سرم بریزم.

_ پی .. پیش .. پیشم ... بمون.

_ چشم خانمم، چشم، همینجا می مونم تا گرمت بشه.

به سختی خود را روی تخت جا داد و از روی پتوها در آغوشم کشید. اما به خاطر تعداد پتوها نمی توانست به درستی دستانش را دورم حلقه کند.

کمی منتظر شد، اما تغییری در وضعیتم بوجود نیامد.

با صدایی غمگین و ناراحت گفت: فرزانه؟ من بخاطر اصرار زیادم این بلا رو سرت آوردم. نمی خوام مریض بشی. اجازه میدی گرمت کنم.

سکوتم را شاید علامت رضایتم دانست، اما من رمقی برای حرف زدن نداشتم.

به آرامی زیر پتوهایی که رویم انداخته بود خزید. نرم و آهسته خودش را به من نزدیک کرد و دستانش را از دو طرف پهلوهایم رد کرد و مرا محکم در آغوش گرفت.



لب‌هایش را روی گردنم گذاشت. نفس‌های داغش را به خوبی روی گردنم حس می‌کردم. دستانش که لحظه به لحظه داغ‌تر می‌شدند. شروع به حرکت کرده و داغی‌اش را به تدریج به همه جای بدنم منتقل می‌کرد.

کم‌کم حس کردم حرارت بدنم در حال افزایش است.

به آرامی و ملایمت بدنم را چرخاند تا صورت‌هایمان مقابل هم قرار بگیرند.

در چشمانم، نگاه ستاره‌ای و درخشان‌ش را قفل کرد و به آرامی لب‌گشود: خیلی می‌خوامت.

بوسه‌ی کوتاهی به لب‌هایم زد. کمی چشمانم را کاوید و بوسه‌ای دیگر و طولانی‌تر.

_ چه جوری این همه تو دلم جا باز کردی؟ که نمی‌تونم خوددار باشم!

نفس‌های داغ و التماس چشمان‌ش مرا از خود بی‌خود کرده بود، کلمات پر مهرش مرا به خلسه می‌برد. بعد از آن فقط داغی حرارت خواستن در تنمان بود.

* * * * *

آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم دو کاسه خون شده و صورتم سرخ و ورم کرده بود.

_ د، آخه من خاک بر سر که به زور نزدیک نشدم. چرا خون به جیگرم می‌کنی با این همه گریه؟

من بی پدر که قبلش ازت اجازه گرفتم؟

همانطور که حق می‌کردم گفتم: من انقدر .. بی‌رمق و بی‌حال بودم .. که چیزی حالیم .. نبود. فقط .. فقط می‌خواستم .. گرم بشم.



_ خُب پدر آمرزیده منم که هر کاری از دستم بر می‌اومد انجام دادم، بلکه گرم بشی. نمی‌تونستم بذارم که همینطور بلرزی و من تماشات کنم.

فرزانه قبول کن تو هم بی‌میل نبودی. بابا آخه این گریه‌ت برای چیه؟ من که همه جوهره دلم پیشت گیره. اصلاً نمی‌فهمم از چی نگرانی؟ مگه قراره بخاطر این خواستن کسی ما رو مؤاخذه کنه؟

_ من .. من .. من حالا چه جوری ...

پیمان نزدیکم شد و سرم را به سینه‌اش چسباند. بوسه‌ای کنار شقیقه‌ام زد و گفت: هیشششش، بسه، کشتی خودتو، ببین سر این چشمای قشنگ که دیوونه‌ام کرده چه بلایی آوردی. کنار گوشم را بوسید و مرا بیشتر به خود فشرد.

به آرامی ادامه داد: من همه جوهره می‌خوامت. اصلاً هر چی تو بگی من همون کار رو می‌کنم. بگو چی کار کنم تا دیگه غصه نخوری؟

می‌خوای همین فردا بریم ده پایین بساط عروسی رو راه بندازیم؟ .. هوممم؟ .. می‌خوای؟

سرش را کج کرد تا در چشمانم جوابم را بخواند.

_ من .. من .. نمی‌دونم!

_ قربونت برم، پس چی می‌خوای تا آروم بشی؟

_ تنهام نذار!

_ چرا باید تنهات بذارم؟ وقتی دوریت دیوونه‌ام میکنه. پاشو کم کم راه بیفتیم. گشنگی نمی‌ذاره

درست فکر کنی. بریم یه کم به خودت برس حالت که جا اومد، مفصل درباره‌ش با هم حرف

می‌زنیم، باشه؟

_ با سر جواب مثبت دادم.

_ آفرین دختر خوب. پاشو فدات شم.



آرام زمزمه کردم: من دیگه دختر نیستم و دوباره اشکم به آرامی روی صورت تم غلطید.

بوسه‌ای به پیشانیم زد. همانطور که دستش دورم حلقه بود، مرا وادار به ایستادن کرد و گفت: حالا خانم عزیز خودمی.

#پست_۳۳

payan_rah@

#سی_و_چهار

#فیروزه_شیرازی

_ مادر جون پاک کردن اینا تموم نشد؟ دست بجنبون دخترا!

دختر، .. دختر، ... این واژه در ذهنم تکرار می‌شود و مرا به آن روز می‌برد.

نمی‌توانم به مادر جون بگویم، دیگه به من نگو دختر.

بعد از آن روز نتوانسته‌ام در چشم‌های مادر جون نگاه کنم. می‌ترسم از نگاهم بخواند چه بر ما گذشته.

دیگر به قرارهای شبانه‌مان هم نمی‌روم. ناخواسته از تنها شدن با پیمان گریزانم. می‌دانم که رفتارم کلافه‌اش کرده. خود درگیری دارم. دلم می‌خواست کسی بود، تا با او مشورت می‌کردم.



دست مادر روی دستم قرار می‌گیرد و مرا از افکار پریشانم بیرون می‌آورد.

_ نمی‌خواهی به من بگی چی انقدر فکرت رو مشغول کرده، که هر چی صدات می‌کنم نمی‌فهمی؟

_ شما صدام کردید؟ ببخشید! حواسم اینجا نبود. الان تمومش می‌کنم.

_ منظورم اینه چی مرددت کرده که نمی‌تونی درست تصمیم بگیری؟ دیگه چیزی به عید و پایان محرمیت تون نمونده!

اون کلبه قدیمی رو هم که شروع کردن به بازسازی. هر وقت آماده بشه، من و پدرجون می‌ریم اونجا تا شما راحت باشید.

_ من که با بودن شما مشکلی ندارم!

_ نمی‌خواهی بگی ناراحتی و تردیدت برای چیه؟

_ من .. من می‌ترسم. کاش .. مادرم اینجا بود. کاش...

بالاخره نتوانستم خوددار باشم و اشکم سرازیر شد. مادرجون سرم را به آغوش گرفت و گفت: این همه فکر و خیال نکن. پیمان مرد بدی نیست. عاقل و فهمیده‌س. تجربه‌ی یه زندگی مشترک داره، که باعث میشه رفتار پخته‌تری نسبت به جوونای امروزی داشته باشه.

مطمئناً نمی‌تونم جای مادرت باشم. اما سعی می‌کنم، هر کاری از دستم بر میاد برای کمکت انجام بدم.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کرده و گفتم: وای ببخشید! منظورم از اینکه گفتم ...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم. انگشت اشاره‌اش را به معنای سکوت جلوی لبم گرفت و گفت: می‌دونم چه حسی داری. هر دختری تو همچین موقعیتی دوست داره برای یکی درد دل کنه. من



نتونستم همدم خوبی برات باشم. حق داری دلتنگ مادرت باشی. ولی تو بعد از اون گردش از پیمان هم دوری می کنی. حداقل اون که می تونه تردیدها رو از بین بیره.

امشب بشین درست و حسابی باهات صحبت کن. بعد هم فکرات و جمع و جور کن و تصمیم نهاییت رو بگیر.

انشالله، اگر قرار باشه عروسی بگیریم، خیلی کارها هست که باید به فکر تدارکش باشیم. باید زودتر بریم ده پایین کسی رو پیدا کنیم، برامون لباس بدوزه. بچه ها هم لباس و کفش لازم دارن. مایحتاجمون هم داره ته می کشه.

پاشو مادر، پاشو قربونت برم. بسه هرچی غصه خوردی و فکر و خیال به هم بافتی.

حرف های ساده و بی ریای مادر چون آبی بود بر آتش دلم.

چرا فکر می کردم نمی توانم با او درد دل کنم؟

چرا اینهمه مدت خودم را با افکار پریشان آزار دادم؟

مادر چون راست می گفت. چرا مستقیم با خود پیمان حرف نزدم و به جایش از او فراری بودم.

موقع ناهار با روی خوش و لب پر خنده از پیمان استقبال کردم. پیمان و پدر چون از این تغییر ناگهانی ام شگفت زده بودند.

سر سفره داوطلبانه کنار پیمان نشستم و آرام طوری که فقط او صدایم را بشنود گفتم: همیشه امشب با هم صحبت کنیم؟

با حرفم چشمانش ستاره باران شد و لبخندی به رویم زد. با هیجان گفت: چرا که نشه؟ تو چون بخواه! کیه که بده.

۱.. لوس نشو دیگه، دارم جدی حرف می‌زنم.

۲.. خب مگه من شوخی دارم . چشم، اصلاً هر چی شما بگی، خوبه؟

تا شب با انرژی بسیار به کارها پرداختم. حرف‌های مادر چون تلنگری بود که مرا از لاک خود بیرون آورد. در حین کار با خودم مرور می‌کردم در مورد چه چیزهایی با پیمان حرف بزنم.

شور و نشاط من به بچه‌ها هم سرایت کرده بود. فرید نسبت به قبل خیلی بهتر شده و بیشتر حرف می‌زند. فرشته روز به روز شیطنت‌هایش بیشتر شده و به مراقبت بیشتر نیاز دارد. خدار را شکر خواهر و برادر رابطه خوبی با هم دارند. فرید خیلی مواظب خواهرش است . گویی خود را مسئول مراقبت از او می‌داند.

۳.. فکر می‌کنی تا عید برسیم کارها رو تموم کنیم؟

۴.. بعید می‌دونم! یه سری لوازم نیاز هست. هر چی چوب و میخ داشتیم استفاده شده. سقف اونجا نیاز به تعمیر اساسی داره.

۵.. اگه بارش زیاد نباشه میشه اونجا سر کرد.

۶.. بهار فصل بارندگیه. حالا چه عجله‌ای دارید پدرجون؟ سر صبر درستش می‌کنیم.

۷.. نه دیگه، باید کم کم خرج مون رو جدا کنیم.

با این حرف پدرجون، پیمان نگاهی به من انداخت، که سرم را زیر انداختم. نگاه‌هایشان معذبم کرده بود. دوست داشتم زودتر حرف‌هایم را به پیمان بگویم.

شام که تمام شد. مادرجون دستش را روی دستم گذاشت و گفت: خودم بقیه کارا رو می‌کنم. برو که می‌دونم دل تو دلت نیست.



_ ممنون مادر جون.

#پست_۳۴

payan_rah@

#سی_و_پنج

#فیروزه_شیرازی

این بار پیمان رو به رویم دست به سینه نشسته بود، نه کنارم. می خواست نشان دهد سراپا گوش است و آماده شنیدن حرف هایم.

راستش این ژستش و جدیتش معذب و دستپاچه ام کرده بود. وقتی سکوت و مکثم را دید، دستانش را به دو طرف باز کرد و با صدایی محکم گفت: خب منتظرم، نمی خوام چیزی بگی؟ سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و من هم مثل او با جدیت و محکم حرف هایم را بگویم.

_ من در درجه اول می خوام، یعنی دلم می خواد اولویت زندگی مون این باشه که در اولین فرصتی که امکانش فراهم شد، بریم دنبال مادرم و ازش خبر بگیریم.

نگاهی به صورتش کردم که بفهمم واکنشش چیست؟ اما چیزی در چهره اش نیافتم.



پس ادامه دادم: من از وقتی این بچه‌ها رو پیدا کردم با خودم قول و قرار گذاشتم، تا جایی که در توانم هست ازشون مراقبت کنم و چیزی براشون کم نذارم. نمی‌خوام در آینده ازمون جدا بشن یا اگه خودمون ... یعنی اینکه یه طوری نباشه ...

وقتی دید نمی‌توانم جمله‌ام را کامل کنم به کمکم آمد و گفت: هر وقت بچه‌دار شدیم فرقی بین بچه خودمون و این دو تا نداریم و اونها رو مثل بچه خودمون بزرگ کنیم.

با سر حرفش را تأیید کردم و او ادامه داد: تا اینجا که اولویت‌های تو اولویت‌های منم هست و من هم همین‌ها رو می‌خوام. دیگه؟

_ دیگه اینکه برای من که نه تجربه مادر بودن داشتم و نه همسر بودن، سخته که بخوام وارد یه زندگی بشم، اون هم با امکانات محدودی که اینجا هست و بتونم به خوبی از پس همه چی بر بیام.

پیمان از جایش بلند شد، همراهش سرم را بالا گرفتم. آمد کنارم نشست و دو دستم را در دستش گرفت و گفت: منو ببین! به چشمانش نگاه کردم.

_ ما با هم قراره شریک و همراه باشیم. این همه دل نگرانی برای چیه؟

قرار نیست تو یه تنه بار زندگی رو به دوش بکشی. اگه تو می‌خوای مادر خوبی برای این بچه‌ها باشی، من هم سعی می‌کنم پدر خوبی باشم.

ما قراره به هم کمک کنیم و با هم یه زندگی رو بسازیم. بهت حق میدم دلشوره داشته باشی. اما تو تنها نیستی مادر جون و پدر جون هم هر جا لازم باشه همراهی مون می‌کنن.

بهتره در مورد خودمون حرف بزنیم. اینکه چه انتظاراتی از هم داریم؟ دوست داریم طرف مقابل مون چه جور باشه و چه کارهایی بکنه؟

نگاهش روی چشمانم در گردش بود.

_ هوممم؟ درست نمیگم؟



_ من .. خب ... انتظار بخصوصی ندارم! .. تو مهربونی و حامی خوبی هستی.. .. دلم می‌خواد همیشه همینطور بمونی!

با یک دستش سرم را به سینه‌اش فشرد و با دست دیگرش مشغول نوازش پشتش شد. صدای کوبنده قلبش گویی آهنگ گوش نوازی بود.

چانه‌اش را روی سرم گذاشت و با صدای آرامش بخشی ادامه داد: تو حق داری این همه نگران باشی توی این هشت نه ماه فشار و استرس زیادی روت بوده. یه دختری که زندگی آروم و روتینی داشته، یکدفعه این همه اتفاق و دو تا بچه که نسبت بهشون احساس مسئولیت می‌کنی و خیلی چیزای دیگه. من درکت می‌کنم.

باور کن من آدم پر توقعی نیستم و انتظار ندارم، یکدفعه تمام فوت و فن یه زندگی کامل رو اون هم توی جنگل بلد باشی.

ما با هم کم کم پیش می‌ریم و به کمک هم سعی می‌کنیم یه خانواده موفق بسازیم.

بوسه‌ای روی سرم زد و با خنده گفت: حالا اجازه هست سور و سات عروسی رو راه بندازیم؟

وقتی عکس‌العملی از طرف من ندید، گفت: عروس خانم! خوابت برده؟

می‌خواست مرا از خود جدا کند که بیشتر خودم را به او چسباندم و دو دستم را از دو طرف پهلویش به دورش حلقه کرده و گفتم: جام راحتی!

خنده بلندی کرد و مرا بیشتر به سینه‌اش فشرد: جات راحتی، اونوقت تو این دو سه هفته خون به جگرم کردی و هی ازم فرار می‌کردی؟ منو بگو فکر می‌کردم خانم از من بدش اومده و دیگه قرار نیست روی خوش به ما نشون بده.



_ من می ترسیدم. انقدر در مورد این مسائل شنیده بودم، دلهره داشتم. فکر می کردم کار بدی کردیم.

با دو دستش دو طرف صورتم را قاب گرفت و با دقت تمام اجزای صورتم را از نظر گذراند. بوسه‌ای به پیشانیم زد و گفت: اون حرف‌هایی که شنیدی مال کسایی که دنبال سوء استفاده از دخترای پاک و معصومی مثل تو هستن.

اما من دنبال یه منبع آرامشم، که اون رو پیدا کردم و هیچ جوری حاضر نیستم از دستش بدم. کف دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: تا روزی که می تپه جایگاه توئه.

بوسه‌ای روی دستش که روی قلبش بود، زده و گفتم: همیشه سالم باشه و تپشش به من انرژی تزریق کنه!

_ همش مال تو. اصلاً می‌خوای از سینه‌م درش بیارم تقدیمش کنم.

مشتی به بازویش زده و گفتم: برووو، ا.. این حرفا چیه میزنی؟

#پست_۳۵

payan_rah@

#ادامه_پست_سی_و_پنج

لپم را بوسید و گفت: خب تو گفتی صداتش بهت انرژی میده، گفتم بدمش بهت، انرژیت زیاد بشه، گرچه با این کمبود انرژی هم، خوب دست بزن داری، وای به حال اینکه انرژیت زیاد بشه!

_ ا.. پیمان! اذیت نکن!



_ من؟ .. من کی اذیت کردم؟ تو داری همش منو میزنی!

_ اصلاً بهتره بریم بخوابیم!

خواستم بلند شوم، که بازویم را گرفته و مرا دوباره به خود چسباند و گفت: کجا؟ این همه بهت مشاوره دادم! مفت و مجانی که نمیشه.

#سی_و_شش

#فیروزه_شیرازی

دم غروب پیمان چاله‌ی کوچکی به دور از درختان درست کرد. بوته و شاخه‌های خشک را در آن ریخت. بعد از آتش زدنش هر بار یکی از بچه‌ها را بغل گرفت و از روی آتش پرید.

به سراغ من آمد و گفت: تو هم می‌خوای بغلت کنم بپریم؟

_ خودم می‌تونم.

_ پس چرا نمیای جلو؟

_ منتظر بودم آتیش شعله‌ش کم بشه.

بعد از من، مادر جون و پدر جون هم با آرامش یکبار از روی آتش رد شدند. آتش رو به خاموشی می‌رفت. ولی فرید و فرشته بسیار هیجان زده بوده و دوست داشتند این بازی همچنان ادامه پیدا کند.

پیمان بخاطر آنها کمی دیگه چوب خشک در چاله ریخت و اینبار به نوبت دستانشان را می‌گرفت تا خودش از روی آتش بپرند.



مارجون برای شام آش رشته درست کرده بود و اعتقاد داشت خوب است در چنین شبی خورده شود تا عمرمان مانند رشته‌های درون آش طولانی باشد.

پیمان گفت: مادر جون معلومه که تو نمی‌خوای عمر ما دراز باشه، آخه همه رشته‌ها رو کوتاه کردی! بعد چه جوری با خوردن اینها عمرمون طولانی میشه؟

_ من نمی‌دونم مادر جون، قدیما این چیزا رو می‌گفتن، من هم از اونا نقل می‌کنم. دیگه راست و دروغش پای اونا.

شام در بگو و بخند و شادی خورده شد. وقتی سفره را جمع کرده و دور کرسی نشستیم، پدرجون به من و پیمان رو کرد و گفت: بالاخره تصمیم نهائیتون رو گرفتید؟

پیمان به من نگاه کرد، سرم را زیر انداختم تا خودش پاسخگو باشد.

_ ما دیشب با هم حرف زدیم. با اجازه شما می‌خوایم با شروع سال جدید زندگی‌مون رو شروع کنیم.

_ خب به سلامتی باباجان، به میمنت و مبارکی. انشالله به پای هم پیر شید و در کنار هم زندگی خوب و خوشی داشته باشید.

رو به من کرد و گفت: دخترم، سعادت و خوشبختی تو آرزوی ماست. این رو بدون ما همیشه و در همه حال حامی و پشتیبانت هستیم و تا وقتی زنده و سرپا هستیم می‌تونی رو کمک ما حساب کنی؟

_ خدا شما رو سلامت نگه داره و سایتون از سرمون کم نشه. محبت شما رو هیچ جوری نمی‌تونم جبران کنم.

مادرجون که کنارم نشسته بود، دستش را روی دستم گذاشت و گفت: تو نیاز به جبران نداری مادرجون! وجود تو و بچه‌ها باعث شد، ما زودتر با غم از دست دادن پریچهر و بچه‌هاش کنار بیایم.



شما خیر و برکت رو به این خونه آوردید. ما بخاطر بودن شما باید ممنون باشیم و خدا رو شکر کنیم، که اگه دخترمون رفت به جاش یه دختر خوش قلب دیگه اومد، تا ما رو از تنهایی و بی کسی در بیاره.

خودت هم نخوای تا روزی که زنده هستیم، تو رو دختر خودمون می دونیم.

دستانم را دور گردنش حلقه کرده و لپش را بوسیدم و گفتم: بودن در کنار شما برام نعمته. شرمنده می کنید با این همه محبتتون.

_ خيله خب، حالا که به حمد خدا به توافق رسیدید. فردا صبح حرکت می کنیم و میریم ده پایین، که تا قبل از تاریکی هوا اونجا برسیم. طی چند روز آینده هم، دنبال تدارک عروسی میریم. و روز اول سال نو بساط عروسی رو راه میندازیم. همه موافقید؟

پیمان باز هم به من نگاه کرد و من فقط پلک روی هم گذاشتم.

_ هر چی شما بگید پدرجون، ولی حیوونا رو چی کار میکنید؟

_ فقط چند روز اینجا نیستیم. بعد عروسی برمی گردیم. به اندازه این چند روز براشون آب و غذا می ذاریم. مشکلی پیش نمیداد.

* * * * *

صبح با طلوع آفتاب حرکت کردیم. پیمان فرشته را به پشتش بست. ولی فرید دوست داشت پا به پای ما راه بیاید.



مجبور بودیم آرام حرکت کنیم، چون هم زمین‌ها هنوز خیس و لیز بودند و هم مادر جون و فرید نمی‌توانستند به پای ما برسند.

وقتی به ده رسیدیم، به خانه یکی از دوستان پدر جون رفتیم. به گرمی از ما استقبال کردند. وقتی فهمیدند، برای تدارک عروسی آنجا هستیم، بسیار خوشحال شدند و قول دادند خودشان تمام کارها را انجام خواهند داد.

آنها همراه پسر و عروسشان در یک خانه محقر زندگی می‌کردند. نوه‌ای تقریباً به سن و سال فرید داشتند، که از همان ابتدا با هم مشغول بازی شدند. خانه‌شان تنگ و کوچک بود، اما دل بزرگی داشتند، که باعث میشد احساس غریبی نکنیم.

عروسشان گفت خودش کار آرایش مرا انجام خواهد داد، و لباس عروسی خواهرش را که به تازگی به خانه بخت رفته قرض خواهد گرفت.

پدر جون با دوستش که به او بابا هاشم می‌گفتند، در مورد عاقد صحبت می‌کردند. و پیمان و پسرشان هامون در مورد مکان و تدارک عروسی. چون خیلی خسته بودیم. بقیه صحبت‌ها به فردا موکول شد.

روز بعد قبل از طلوع آفتاب همه بیدار بودند. بعد از خوردن صبحانه مردها از خانه خارج شدند. گلرخ عروسشان بعد از تدارک ناهار، به خانه خواهرش رفت تا لباس عروسی‌اش را بگیرد. می‌گفت خیاطی بلد است و لباسش را خودش دوخته. قرار شد برای بچه‌ها و مادر جون لباس بدوزد.



#پست_۳۶

payan_rah@

#سی_و_هفت

#فیروزه_شیرازی

ننه حکیمه (همسر بابا هاشم) در حالیکه اسفند را دور سر من و مهمان‌ها می‌گرداند، گفت:
 ماشاالله، .. ماشاالله، .. بترکه چشم حسود و بخیل، .. و بعد زیر لب چیزهایی می‌خواند و به ما
 فوت می‌کرد.

گلچهره خواهر گلرخ گفت: ننه جان همه‌مون بو دود گرفتیم، عوض بوی عطر و گلاب.

_ بده می‌خوام چشمتون نکنن. ماشاالله، عروس‌مون خوشگل بود، خوشگل‌تر شده.

گلچهره خنده‌ای کرد و گفت: چه دلی ببره از آقا داماد. دیشب تا حالا که از خونه بیرونش کردیم و
 نداشتیم عروس خانم رو ببینه، شنیدم دل تو دلش نیست.

گلرخ همانطور که مشغول درست کردن تور و تاجم بود گفت: دیشب هامون می‌گفت خیلی
 عصبانی بود. می‌گفت این چه رسمیه دیگه نمی‌ذارید زنم رو ببینم. هامون هم گفته بود بابا ما هم
 این روزا رو گذروندیم. حالا از شب آخر مجردیت استفاده کن، خوش باش. ولی ظاهراً بدجوری
 دلش رو باخته که طاقت یه شب دوریت رو نداره.



فرشته که تازه راه رفتن یاد گرفته، با آن لباس عروسی که گلرخ برایش دوخته بود، دست میزد و دور ما می چرخید. گلرخ او را بغل گرفت، در حال خروج از اتاق گفت: برم آقا داماد رو خبر کنم، تا پس نیفتاده. و با خنده از در بیرون رفت.

ننه حکمیه در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: ننه جان انشالله، خوشبخت بشی، در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کنید.....

همینطور یک ریز دعا می کرد، با دور شدنش متوجه حرفهایش نشدم. با لبخند به طرف در برگشتم رفتنش را ببینم که

پیمان جلوی در خشکش زده بود. من هم با دیدنش در آن کت و شلوار سرمه‌ای و کراوات همرنگش دهانم باز مانده بود. نمی توانستیم نگاه از هم برداریم.

پیمان کمی مهمان‌ها را از نظر گذراند و بعد به صورت تم خیره شد و گفت: فرزانه، .. یه چیزی بگو باور کنم، .. واقعاً خودتی، ..

شعری از سهراب سپهری را که بارها برایش خوانده بودم و او هر بار از شنیدنش لذت می برد، برایش خواندم:

زندگی، راز بزرگی است که در ما جاری است

رود دنیا جاری جاری ست

زندگی، آبتنی کردن در این رود است

زندگی، وزن نگاهی است که در خاطره‌ها می ماند

زندگی، درک همین اکنون است

زندگی، پنجره‌ای باز، به دنیای وجود



تا که این پنجره باز است، جهانی با ماست

آسمان، نور، خدا، عشق، سعادت با ماست

فرصت بازی این پنجره را دریابیم

در نبندیم به نور، در نبندیم به آرامش پر مهر نسیم

رو به این پنجره، با شوق، سلامی بکنیم

_ من اگر بخوام بخونم، تا فردا صبح هم می‌تونم ادامه بدم، اما شاید بقیه خسته بشن.

با این حرف پیمان ناباور به خود آمد و گفت: حالا باور کردم خودتی. ولی خیلی تغییر کردی! من

چه جووری طاقت بیارم، این جشن تموم بشه؟

رو به مادر جون کرد و گفت: مادر جون همیشه بعد از خوندن عقد ما بریم دنبال زندگی مون؟ شما تا

شب اینجا بزنید و برقصید! با ما که کاری ندارید!

مادر جون با خنده گفت: خجالت بکش پدر صلواتی، عروسی بدون عروس و داماد مگه میشه؟

_ آخه مادر جون به دل من رحم کنید، چه جووری تحمل کنم؟

همان لحظه صدای یا الله گفتن بلند شد و عاقد، که همان متولی و پیش نماز مسجد بود، برای

خواندن خطبه عقد آمد.

پیمان کنارم نشست و آرام زیر گوشم گفت:

وزن خوشبختی من، وزن رضایتمندی ست

زندگی زمزمه پاک حیات‌ست، میان دو سکوت

زندگی، خاطره آمدن و رفتن ماست

من دلم می‌خواهد، قدر این خاطره را دریابیم

با صدای سرفه عاقد پیمان صاف نشست. حاج آقا گفت: پسرم وقت برای درگوشی حرف زدن هست. عروست فرار نمی‌کنه!

حرف حاج آقا باعث خنده مهمان‌ها شد و پیمان شرمگین سر به زیر انداخت.

گلرخ قرآن را به دستمان داد. دست‌هایمان روی هم روی قرآن قرار داشت. بعد از خواندن خطبه و بله گفتن ما حاج آقا برگه‌ای به دستمان داد که امضایش کنیم.

_ می‌دونید که در حال حاضر امکان ثبت رسمی ازدواجتون نیست، ولی تو این برگه شرح کامل داده شده و معتمدین اینجا هم زیرش رو امضاء می‌کنن، تا به امید خدا هر موقع اوضاع به حالت عادی برگشت، همین برگه رو نشون بدید، تا کارهای قانونی‌ش انجام بشه.

مهمان‌ها بعد از گفتن تبریک اتاق را ترک کردند، تا لحظاتی با هم تنها باشیم.

دستانم را در دستش گرفته و با چشمانش تمام اجزای صورتم را می‌کاوید.

_ یک لحظه شک کردم واقعا خودتی یا یکی دیگه رو به جای عروس نشوندن. باورم نمیشد.

کف دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت و پیشانی‌ام را بوسید.

_ خیلی برام عزیزی، قول میدم هر کاری از عهدهم بر بیاد برای خوشحالی‌ت انجام بدم.

سرم را روی سینه‌اش گذاشته و گفتم: من فقط به بودنت و حمایتت و این ضربان دلنشین، دلگرمم. همین ما را بس.



_ چی شده؟ امروز شاعر شدی؟ همش شعر میگی؟

_ مگه تو بدت میاد؟

_ هر کلامی شنیدنش از لب تو شیرین است.

_ پس فقط من شاعر نشدم، تو هم شدی.

#پست_۳۷

@payan_rah

#سی_و_هشت

دیشب به قدری خسته بودیم، تا سر روی بالش گذاشتیم خوابمان برد. البته پیمان از لحظه‌ای که به رختخواب رفتیم مرا در آغوش خود نگه داشت. گویی می‌ترسید فرار کنم.

صبح از سر و صدای اهل خانه بیدار شدیم.

هامون در حین بازی با بچه‌ها گفت: ببخشید بیدارتون کردیم. انقدر اینا از سر و کولمون بالا رفتن، نداشتن ما هم یه کم بیشتر بخوابیم.

_ نه دیگه، ما هم باید بیدار می‌شدیم. اگر بخوایم قبل از تاریکی برسیم کلبه‌مون زودتر باید حرکت کنیم.



_ چه عجله‌ایه! حالا چند روز اینجا بد بگذرونید. درسته جامون کوچیکه، اما بهتر از اینه اون بالا تنها باشید. اصلا چرا نمیاید همینجا تو ده بمونید.

_ پیمان نگاهی به من کرد و گفت: خب، ما اونجا راحتیم. واقعیتش منتظریم، اوضاع شهر به حالت عادی برگرده و بتونیم، دوباره بریم اونجا ساکن بشیم. در ضمن می‌دونید که مادر جون و پدر جون از اونجا دل نمی‌کنن. ما هم نمی‌تونیم حالا که پا به سن گذاشتن تنهاشون بذاریم.

پدر جون که همان لحظه از در وارد شده و جمله آخر پیمان را شنیده بود، پس گردنی آرامی به پیمان زد و گفت: پدر صلواتی من از توی تازه داماد سر حال ترم. من پا به سن گذاشتم.

پیمان در حین ماساژ پشت گردنش با لبخند گفت: من غلط بکنم در مورد شما جسارت کنم، منظورم شما نبودید.

مادر جون که با خنده به کل کل آن دو نگاه می‌کرد گفت: مادر جون بیاید نون و چائیتون رو بخورید، اگه قصد رفتن دارید، راه بیفتید به شب نخورید.

ما تصمیم داریم چند روز مهمون ننه حکیمه باشیم. می‌خوایم با هم یه کم داروهای گیاهی آماده کنیم. دارو هام ته کشیده.

بچه‌ها هم پیشمون می‌مونن. شما برید چند روز از دست ما راحت باشید.

با اخم رو به مادر جون کردم و گفتم: ا.. مادر جون! این چه حرفیه؟ بدون شما که اون کلبه صفا نداره. تازه نگره‌داری از بچه‌ها هم برای شما سخته.

گلرخ نگذاشت مادر جون جوابم را بدهد و گفت: من خودم مواظبشون هستم. نگران نباش. تازه گلچهره هم عاشق این عروس کوچولو شده. ندیدی دیروز تمام مدت بغلش بود.

_ آخه موقع بالا اومدن که نمی‌تونن تنها با بچه‌ها بیان.



_ موقع بالا اومدن خودمون همراهشون میایم. هم سیزدهمون رو در کرده باشیم و هم یکی دو روز مزاحم تون باشیم.

_ خوشحال میشیم. بالاخره باید از خجالت این همه زحمت در بیایم.

_ زحمتی نبود. ندیدی همه اهالی با جون و دل کمک می کردن. بعد زلزله کسی حال و روز خوشی نداشت. عروسی شما بهانه‌ای شد، یه کم دلشون شاد بشه. مطمئنم همه دعا به جونتون کردن. بعد ماه‌ها شادی آوردید به این روستا.

_ برو مادر جون، خیالت راحت. دل نگران بچه‌ها هم نباش. من و ننه حکیمه بعد مدتها به هم رسیدیم، درد دل زیاد داریم. به بچه‌ها هم اینجا بد نمی‌گذره. نمی‌بینی همش مشغول بازی و خنده هستن.

با کوله‌ای از خوراکی‌های رنگارنگ راهی شدیم. طول مسیر بسیار لذت بخش و با صفا بود. در همین چند روز احساس می‌کردم طبیعت رنگ و بوی دیگری گرفته. موقع آمدن آنهمه استرس داشتم و حالا حس آرامش.

در طول راه شعر خواندیم. خاطرات خوش گذشته را مرور کردیم. برای آینده برنامه ریختیم.

آنقدر خوش گذشت که گذر زمان را حس نمی‌کردم و شیب راه برایم دشوار نبود. وقتی پا درون کلبه گذاشتم، تازه فهمیدم که چقدر خسته شده‌ام.

_ من میرم به حیوونا سر بزنم. تو هم اگه می‌تونی یه چایی راه بنداز، خستگی از تنمون بره.

با آنکه رمقی در پاهایم نمانده بود، به سختی به طرف شومینه رفته و سعی کردم روشنش کنم. لباسم را عوض کرده و مشغول مرتب کردن خوراکی‌های شدم که همراهان آورده بودیم.



مشغول دم کردن چای بودم که پیمان وارد شد و گفت: خوب شد به موقع برگشتیم. زبون بسته‌ها آب و غذاشون تموم شده بود.

حالا که هوا بهتر شده، فردا می‌برمشون این اطراف یه کم علف تازه بخورن.

خمیازه بلندی کشیدم، که باعث خنده پیمان شد.

_ چیه؟ خمیازه کشیدن خنده داره؟

_ معلومه خیلی خسته شدی!

_ تکیه به دیوار داده و شروع به مالش پاهایم کرده و گفتم: خب معلومه، همینجور یه نفس من رو آوردی بالا. من که مثل تو با تجربه نیستم.

_ چند بار بهت گفتم می‌خوای استراحت کنیم، خودت قبول نکردی!

_ اونموقع بدنم داغ بود نفهمیدم. دلم می‌خواست زودتر برسیم.

پیمان با خنده نزدیکم شد و شروع به ماساژ پاهایم کرد. اما دستانش به تدریج پیشروی کرده تا به دور کمرم حلقه شد.

چرخید و خود به دیوار تکیه داد و مرا روی پاهایش نشانده. همانطور که دو دستش دور کمرم قفل شده بود، مشغول تماشای اجزای صورتم شد.

اما من به قدری خسته بودم که نتوانستم صاف بنشینم. سرم را روی شانهاش گذاشته و چشم بسته‌م.

بوسه کوتاهی به لبانم که نزدیک صورتم بود، زد و گفت: انقدر خسته‌ای که نمیتونی صبر کنی چایی آماده بشه؟

_ انقدر خسته‌ام که همینجا تو بغلت خوابم میبیره.



یک دستش را زیر گردنم و دست دیگرش را زیر دو پایم گذاشته و مرا مانند نوزادی در آغوش گرفت و گفت: پس همینجا با خیال راحت بخواب.

#پست_۳۸

payan_rah@

#سی_و_نه

#فیروزه_شیرازی

آن چند روز جزو بهترین روزهای عمرم بود. شیرین و لذت بخش و رویایی. باورم نمی‌شود که تمام دلشوره‌هایم بیهوده بوده. در همین مدت کوتاه چنان مرا شیفته خود کرده که باورش سخت است.

بالاخره بچه‌ها به همراه مهمان‌هایمان به خانه برگشتند. شدیداً دلتنگشان بودم. فرید از دور که مرا دید پا تند کرده و خود را در آغوشم پرت کرد. او را محکم به خود فشرد و صورتش را غرق بوسه کردم.

_ دلم برات تنگ شده بود مرد من.

به آرامی زیر گوشم گفتم: من به همه می‌گفتم باید برم پیش ماما فرزانه، من مردش هستم. اما همه به من می‌خندیدن و می‌گفتن حالا ماما فرزانه دیگه تو رو لازم نداره، از این به بعد بابا پیمان مردشه. راست میگن؟ دیگه من رو لازم نداری؟

بوسه‌ی دیگری به گونه‌اش زدم و گفتم: بذار هر کی هر چی دوست داره بگه! مهم خودمون دو تا هستیم که می‌دونیم تو مرد کوچولوی خودمی و من همیشه بهت احتیاج دارم. تازه تو مرد دو نفر هستی. فرشته کوچولو هم تو رو لازم داره. مگه نه؟

سرش را به نشان بله تکان داد و گفت: اوهوم.

_ اوهوم دیگه چیه؟ بله! اینو دیگه از کی یاد گرفتی؟

_ هادی همش میگه اوهوم.

_ خب بهش بگو زشته، باید بگه بله. حالا برو حیوونا رو بهش نشون بده.

به یک یک شان خوش آمد گفته و به داخل راهنمائی شان کردم.

با چای و و تنقلاتی که داشتیم، مشغول پذیرایی شدم. گفتم: کاش گلچهره و همسرش هم همراه تون می اومدن.

گلرخ گفت: اتفاقاً خیلی دوست داشت بیاد. اما تازگی یه کم ناخوش احواله. این راه سربالائی اذیتش می کرد. انشالله یه فرصت دیگه.

_ خدا بد نده، اون روزا که ما بودیم حالش خوب بود! چی شده؟

_ از اون نا خوشی ها که پشتش خبر خوشه! تو راهی داره.

با لبخند گفتم: به سلامتی! پس چرا همش فرشته بغلش بود و اینهمه بالا پایین می پرید؟

_ تازه چند روزه متوجه شده. می گفت یه کم کسل و بی حوصله بودم و دلم همش آشوب بود. ولی اولش مطمئن نبود به خاطر حاملگی باشه. تا اینکه ننه حکیمه از رنگ و رو قیافهش متوجه شد خبریه.

_ از قول من بهش تبریک بگید.

چون خسته بودند، شام را زودتر آماده کردم.



مردها شب را در کلبه قدیمی خوابیدند. در روزهایی که مهمانان بودند. آقا هامون هم کمک کرد، تا کار بازسازی کلبه قدیمی زودتر تمام شود. روز سیزده را در کنار رودخانه گذرانیدیم. اما به محض خوردن ناهارمان، باران شدیدی شروع شد. مجبور شدیم با عجله وسایل مان را جمع کرده و به کلبه برگردیم.

نیمه شب از صدای ناله فرید بیدار شدم. به شدت بدنش داغ بود. بلند شدم تا آب و دستمالی فراهم کرده و تبش را پایین بیاورم، که مادر جون و گلرخ هم بیدار شدند. مادر مشغول تهیه جوشانده شد. گلرخ برای روشن کردن شومینه به کمک مادر رفت. تا صبح بالای سرش بیدار بوده و مشغول خنک کردن دست و پایش بودم. با روشن شدن هوا و بیدار شدن مردها تازه کمی آرام گرفت.

پیمان به محض ورود متوجه آشفتگی ام شد. به طرفم آمد و گفت: این چه وضعیه؟ چی شده؟ آنقدر بی حال و خسته بودم که نمی توانستم جوابش را بدهم.

مادر جون گفت: چیزی نیست پسرم. فرید دیشب تب کرده بود، فرزانه هم تا صبح بالا سرش بیدار بود. بعد رو به من کرد و گفت: حالا که آرام گرفته تو هم برو به کم استراحت کن. رنگ و روت پریده.

در حال برخواستن گفتم: خوبم! اما ناگهان چشمم سیاهی رفته و تعادل را از دست دادم. پیمان به موقع مرا گرفت و مانع افتادنم شد.

_ تو دیگه چت شد؟ یه شب بیداری از پا انداختت؟

حوصله جواب دادن نداشتم. از جمع عذر خواهی کرده و به طرف اتاق رفتم تا کمی دراز بکشم.



نفهمیدم چه مدت خوابیدم. پیمان آرام تکانه داد و گفت: نمی‌خوای بیدار شی؟

_ آخ .. چه بد شد! .. خیلی خوابیدم؟

_ بله. ظهر شده!

_ پس مهمونا چی؟ .. وای ناهار درست نکردم! .. حالا چی کار کنم؟ خیلی بد شد. کاش زودتر صدام کرده بودی.

_ چند بار خواستم پیام سراغت، ولی مادر جون نداشت. مهمونا هم رفتن.

_ رفتن! .. چرا؟!!

_ چرا نداره. از اول قرار بود بعد سیزده برن. گفتن از قولشون ازت عذرخواهی کنم، که منتظر نموندن بیدار بشی و خیلی تشکر کردن. حالا دیگه کار از کار گذشته. مادر جون آش درست کرده. پاشو بریم بخوریم.

_ فرید چطوره؟

_ بیا خودت ببین.

این را گفت و از اتاق خارج شد. بعد از چند ساعت خواب، باز هم دوست داشتم بخوابم. با آنکه صبحانه نخورده بودم، اما میلی به غذا نداشته و گرسنه نبودم. از اتاق که خارج شدم، همه دور سفره نشسته بودند.

پدر جون گفت: خستگی ت در رفت باباجان.

_ بله، ممنون.

مادر جون همچنان محو تماشایم بود رو به او گفتم: ببخشید زحمت غذا درست کردن، افتاد گردن شما.

_ من و تو نداریم دخترم. کاسه آش را به طرفم گرفت و گفت: بخور، ضعف کردی، رنگت پریده.



کنار فرید نشستم و دست روی پیشانی‌اش گذاشتم. خدا را شکر دمای بدنش طبیعی بود.
شقیقه‌اش را بوسیدم و گفتم: خوبی مرد من.

لبخندی به رویم زد و با سر جواب مثبت داد. او هم بی‌اشتها غذايش را می‌خورد.

#پست_۳۹

payan_rah@

#چهل

#فیروزه_شیرازی

_ هنوزم خوابی؟ خستگی‌ت در نرفت؟ مگه کوه کندی که همش در حال استراحتی؟

بی حال و بی رمق از جایم برخواستم. حوصله جواب دادن نداشتم. از روزی که فرید مریض شد،
من هم حس کرختی و خستگی دارم و هر چه می‌گذرد، بدتر می‌شوم. با این نیش و کنایه‌های
پیمان سردرد هم به سایر مشکلاتم اضافه شده. حوصله خودم را هم ندارم.

در تعجبم آن همه عشق و علاقه چرا به این زودی فروکش کرد. انگار یک تب تند و زود گذر بود.

این میانه تنها مادر است که به حال و روزم توجه نشان میدهد.

_ من چند روزی اینجا نیستم. نمی‌تونم اینجا بیکار باشم. میرم ببینم می‌تونم کاری پیدا کنم. تو
هم خوب استراحت کن! برگشتم دیگه حال و روزت این نباشه. بوسه‌ای به گونه‌ام زد و رفت.



به همین سادگی، رفت و ندید اشکی را که بی صدا روی صورتم روان شد.

در روزهای بعد سعی کردم، با کارِ خانه و تدریس به فرید خود را مشغول کنم، تا کمتر به رفتار سرد پیمان فکر کنم.

پیش خودم می گویم، خب حق دارد وقتی دائم مرا در رختخواب می بیند، نیش و کنایه بزند.

اما نمی فهمم دلیل این همه کسل بودنم چیست؟ چند روز پیمان بیش از یک هفته طول کشید.

برگشتش مصادف شد با روزی که متوجه شدم، احتمالاً باردار شده ام. اما راهی نبود تا مطمئن شوم.

روی تنه درختی نشسته و در افکارم غرق بودم که پیمان نزدیکم آمد.

_ عجب استقبال گرمی!

دستم را روی سینه ام گذاشته و گفتم: وای! .. پیمان، باز ترسوندیم. تو چرا همش بی سر و صدا، یه دفعه ظاهر میشی؟

خنده ای کرد و دست دور کمرم حلقه کرده، بوسه ای به گونه ام زد: دلم برات تنگ شده بود. اونوقت باهام بد اخلاقی می کنی؟

_ چرا انقدر دیر برگشتی؟

_ دنبال کار بودم. به چند تا روستا سر زدم. از شهر هم هنوز خبرهای مساعدی نمیرسه.

تو چیکار کردی؟ حالت بهتر شد.

در آغوشش مشغول بازی با یقه لباسش شده و سر به زیر گفتم: فکر کنم یه خبرایی باشه؟



_ مرا بیشتر به خود چسباند و گفت: چه خبرایی مثلاً؟

_ شاید حامله باشم! ولی نمی‌دونم چطور مطمئن بشم؟ پیمان تو قول داده بودی، به این زودی بچه‌دار نشیم! من اصلاً آمادگیش رو ندارم.

_ حالا که مطمئن نیستی! ولی خب اگه هم باشه، کاریش نمیشه کرد. خدا داده دیگه.

_ به همین راحتی! همه سختی‌هاش مال من. تازه فرشته هنوز کوچیکه نیاز به مراقبت داره. من چه جوری می‌تونم.

_ حالا کار از کار گذشته. غر زدن دردی رو دوا نمیکنه.

دستش را از دورم باز کرد که برود. بازویش را چسبیدم و گفتم: کجا؟ به همین راحتی داری میری؟

بازویش را با یک حرکت از دستم خارج کرد، که تعادل را از دست داده، زیر پایم ناگهان خالی شده و سقوط کردم. همینطور غلت می‌خوردم و پایین می‌رفتم، تا بالاخره به درختی اصابت کرده و از حال رفتم.

صداهای درهم و نامفهومی در اطرافم می‌شنیدم. هر تکانی که به خود می‌دادم، تنها درد را حس می‌کردم. سعی کردم چشمانم را باز کنم، اما به نظر می‌رسید پلکهایم به هم چسبیده‌اند.

خواستم دستم را بلند کنم و بگویم: بسه، انقدر شلوغ نکنید. اما بعید می‌دانم حتی انگشتانم تکانی خورده باشند.

_ باید یه کاری کرد. داره از دست میره. پسر برو دکتر پیدا کن. همیشه حرکتش داد.

_ همش تقصیر منه. من باعث شدم.

_ بابا جان، خود خوری که مشکلی رو حل نمیکنه. پاشو راه بیفتیم. تو یه سمت برو، من هم سمت دیگه. بلکه زودتر دکتری پیدا کنیم.



_ اگه منظورتون اون دکتر دوزاریه که نمیدارم دستش به فرزانه بخوره.

_ تو اگه تونستی یه دکتر بهتر پیدا کن. وگرنه باید رضایت بدی به همون.

_ حالا وقت این حرفا نیست، پاشید راه بیفتید، تا تلف نشده.

به زور لب‌هایم را تکانی دادم، تا تقاضای آب کنم. نمی‌دانم اصلاً کسی آنجا بود، که صدایم را بشنود.

سردرگم دور خود می‌چرخیدم. نمی‌دانستم به کدام طرف بروم. هر کس از یک طرف صدایم می‌کرد.

فقط صدای فرزانه گفتن‌شان در ذهنم اکو میشد. لب‌هایم را حرکت دادم. اما آوایی از آن خارج نشد. هیچکس را نمی‌دیدم. تنها صدایشان در گوشم بود.

_ حق نداری بهش دست بزنی!

_ پس می‌خوای بذاری جلوی چشمت جون بده.

_ تو بگو چه کار باید کرد، خودم انجام میدم.

_ باباجان برو بیرون بذار دکتر به کارش برسه. بیا بابا، بیا بریم پیش بچه‌ها، اونا هم هیرون و سرگردون شدن طفل معصوما.

بیا بابا بیا بریم. اینجا باشی کاری از پیش نمیره.

فقط درد را حس می‌کردم. گاهی از گرما خیس عرق بودم و گاهی از سرما لرز به بدنم میفتاد. حس و حال ملقمه‌ای از حالات مختلف بود.



_ مادر دستش رو بگیر، نذار تکون بخوره. من امکانات زیادی ندارم. نمی تونم بیهوشش کنم.
از درد فریادی کشیدم. صدای فریاد پیمان را هم می شنیدم که صدایم می کرد. بعد از آن سیاهی
مطلق بود.

#پست_۴۰

payan_rah@

#چهل_و_یک

#فیروزه_شیرازی

_ مادر جون خواهش می کنم اجازه بده یه لحظه ببینمش.

_ به همین زودی یادت رفت، چه با این دختر کردی؟

_ مادر جون آخه من باید چه کار کنم تا من رو ببخشی؟ اصلاً شاید خود فرزانه من رو ببخشیده
باشه؟ شما بذار ببینمش!

_ فرزانه نا نداره حرف بزنه، که حالا بخواد بگه تو رو ببخشیده یا نه! برو بذار به کارم برسم.



مادر جون این را گفت و در را به روی پیمان بست. به سمت گلرخ چرخید و گفت: گلرخ جان سوپ فرزانه رو بهش دادی؟

_ بله مادر، داروهاش رو هم دادم.

_ ببخش، حسابی این روزها به زحمت افتادی!

_ زحمتی نیست. اینجور موقع‌ها باید به داد هم برسیم. حالا چرا اجازه نمی‌دید شوهرش ببیندش.

_ چند بار از فرزانه پرسیدم. گفتم شوهرت حالش آشفته‌س. بی‌تاب دیدنته. بگم بیاد پیشت. همینطور ماتِ صورت‌م مونده بود، هیچی نمی‌گفت. حال و روزش رو می‌بینم دلم ریش میشه. در عرض همین دو هفته نصف تنش آب شده.

_ این اتفاق عمدی که نبوده. چرا انقدر سخت می‌گیرید؟

_ مسئله اینه، این دختر دست ما امانته. قبل ازدواجشون، چقدر به پیمان گفتم نباید این دختر رو با پریچهر مقایسه کنی. ولی به همین زودی حرفام رو از یاد برد.

_ به من می‌گه چطور پریچهر با اون شکم گنده‌ش، تا روز آخر تو بیمارستان کار می‌کرد. ولی فرزانه همش خوابیده و هیچ کاری نمی‌کنه.

میگم آدم با آدم فرق داره. یکی بنیه‌ش ضعیفه. فرزانه تو شهر بزرگ شده، یکی یه دونه بوده. نباید توقع داشته باشی مثل پریچهر که همش همپای برادرش در حال جست و خیز بوده و تو کوه و جنگل وقت می‌گذرونده، باشه.

مگه به خرجش میره. براش لازمه یه کم تنبیه بشه، تا قدر بدونه.

_ گناه داره مادر. نمی‌بینید چقدر پریشون و ناراحته. اون هم به اندازه خودش غصه می‌خوره.



_ فعلا بذار یه مدت بگذره. فرزانه یه کم بهتر بشه. روزای اول میومد دیدنش. فرزانه یا خواب بود یا در حال ناله. اگر هم چشماش رو باز می کرد، یه جووری نگاه می کرد، انگار هیچ کس رو نمی شناسه.

خودت که شاهدی تازه یکی دو روزه چند کلمه حرف میزنه.

تمام مدت به دیوار رو به رو زل زده ام و فکر می کنم، چه زود رؤیاهایم به سراب تبدیل شد. آن همه عشق و دلدادگی به یکباره سرد شد. کجای راه را اشتباه رفتم. حالا می فهمم آنهمه دلشوره بیپوده نبوده. حالا می فهمم من نمی توانم جای خالی گلچهره را برایش پر کنم.

شاید بهتر است از اینجا بروم. بروم به دنبال مادرم بگردم. اما بچه ها چه می شوند؟

دلَم برای به آغوش کشیدن شان تنگ شده. از زور درد نمی توانم بغل شان کنم. فکر کنم قیافه ام خیلی ترسناک شده، که فرید تنها از جلوی در به تماشایم می ایستد و قدم جلو نمی گذارد. التماس های پیمان حالم را بد می کند. تمام صحنه های آن روز را هر شب در خواب می بینم. نمی توانم فراموش کنم، آن لحن سرد و بی تفاوتش را.

* * * * *

بعد از چند هفته استراحت، امروز تصمیم گرفتم کمی از کلبه خارج شوم. گلرخ چند روزی هست که به خانه اش برگشته. باید سعی کنم دوباره قوایم را به دست آورده و کمک مادر جون باشم.

_ چه خوب کردی اومدی بیرون. هوای تازه برات خوبه.

با اخم نگاهش کردم: تو نمی خواهی این یهویی اومدنت رو اصلاح کنی؟ هر بار باید با صدات بترسونیم.



به چشمانم خیره شد و هیچ نگفت. چقدر تغییر کرده. موها و ریش‌هایش بلند و نامنظم است. ظاهرش آشفته و ژولیده. گویی او از من بیمارتر است.

متوجه نگاه عجیبم به سر و وضعش شد.

خنده‌ی مصنوعی کرد و گفت: خوش تیپ شدم.

به یکباره لحنش تغییر کرد و گفت: با ندیدنت دل و دماغ برام نمونده بود. بد جور تنبیهم کردی. دیگه هیچوقت خودت رو از من محروم نکن. تحمل ندیدنت رو ندارم. آخه بی انصاف من که دلم نمی‌یاد یه خار به پات بره.. چطور فکر کردی که ...

پفی کشید و دو دستش را پشت گردنش گره زده، سرش را رو به آسمان بالا گرفت.

_ دِ آخه یه کلمه بگو بدونم دردت چیه، بلکه بتونم دواش رو هم پیدا کنم.

_ می‌خوام تنها باشم.

انتظار شنیدن این حرف را نداشت. ماتش برد. چند لحظه بدون پلک زدن نگاهم کرد و بعد عقب عقب قدم برداشت و به یکباره چرخید و دور شد.

فردای آن روز فهمیدم، برای مدتی به یکی از روستاهای اطراف رفته تا در کار بازسازی خانه‌های آسیب دیده کمک‌شان کند.

بهار رو به پایان است. پیمان گاهی به ما سر میزند. آذوقه و سایر مایحتاج‌مان را می‌آورد، یکی دو روز می‌ماند و دوباره راهی می‌شود.

ظاهراً حرفم خیلی برایش گران تمام شد، که اینگونه خود را تبعید کرده.



یکبار هم اشاره کرد قصد دارد در یکی از روستاها که امکانات بهتری دارد، خانه‌ای فراهم کرده و ما را به آنجا ببرد.

ولی خیلی در اینباره توضیح نداد و گفت به وقتش.

#پست_۴۱

payan_rah@

#چهل_و_دو

#فیروزه_شیرازی

چند وقتی هست مادر جون حال مساعدی ندارد. متأسفانه امکانات پزشکی و دارویی هم بسیار محدود است.

آخرین بار که پیمان آمده و متوجه بیماری مادر جون شده بود، می‌گفت در روستایی که کار می‌کند، یک بهداری و یک خانم دکتر هست. ولی اغلب در حال سر زدن به روستاهای اطراف است.

تصمیم دارد وسیله‌ای فراهم کرده، تا به کمک آن بتوانیم مادر جون را به آن روستا ببریم.

_ مادر جون پاشید این جوشونده رو بخورید، شاید یه کم بهتر بشید.



با ناله و صدای ضعیفی چیزهایی می گوید که درست متوجه نمی شوم. دست زیر سرش گذاشته و به آرامی بالا می آورم تا بتواند، کمی از جوشانده ای را که با راهنمایی پدرجون آماده کرده ام به او بدهم.

به هر سختی بود همه را به خوردش دادم. کمی بعد خس خس سینه اش آرام تر شده و توانست به خواب برود.

_ دیشب تا صبح همش ناله می کرد. من هم نمی دونستم باید چیکار کنم. پدرجون چرا یه دفعه انقدر حالش بد شد؟

_ آخه سالگرد اون زلزله کذایی شده. یاد از دست دادن پریچهر و بچه هاش دوباره براش زنده شده.

_ آخ راست میگی. اینجا آدم زمان و تاریخ رو فراموش می کنه. ولی خودخوری کردن هم که نتیجه اش همین میشه، به خودش آسیب بزنه.

_ اگر می تونست بره سر قبرشون و براشون از نزدیک فاتحه می خوند، شاید یه کم دلش سبک میشد. اما حالا فقط می شینه، فکر و خیال می کنه و می ریزه تو خودش. به همین خاطر روز به روز بدتر میشه.

_ کاش پیمان بتونه یه راهی پیدا کنه، زودتر مادرجون رو ببریم پیش دکتر.

بعد از ظهر در حال پهن کردن لباس های شسته شده بودم، که پیمان از راه رسید. چهره اش بسیار خسته بود.

این مدت فعالیت زیاد باعث شده، بسیار لاغر و بدخلق شود. خیلی دلم می خواهد کاری کنم این دوری و فاصله بین مان از بین برود.

برای همین سعی کردم با خوشرویی از او استقبال کنم. لباس ها را درون سبد رها کرده و به طرفش رفتم.



_ خوش اومدی؟ خسته نباشی. دستم را به طرفش دراز کرده تا وسایل همراهش را بگیرم. ولی آنها را زمین گذاشت و به صورتم خیره شد. نگاهش صورتم را می‌کاوید.

از برخورد متفاوتم متعجب شده بود. لب‌گزیدم و سر به زیر و آرام گفتم: دلم برات تنگ شده؟ نگاهش کردم تا عکس‌العملش را ببینم. اما همچنان بی‌حرف چشمانش در صورتم می‌چرخید. قدمی نزدیکتر شده و گفتم: تا کی باید از هم دور باشیم.

سرم پایین بود و نگاهم روی انگشتان قفل شده‌ام. که دستش دور کمرم حلقه شده و حریصانه مرا به خود فشرد.

سرش را در گردنم فرو کرده و نفسی عمیق کشید. بوسه‌ای به گردنم زده و از فاصله‌ای نزدیک نظاره‌گر چشمانم بود.

_ منتظر بودم تا خودت بخوای! نمی‌خواستم خودم رو بهت تحمیل کنم. این مدت خیلی بهم سخت گذشت. خیلی فکر کردم.

باید دوباره از نو شروع کنیم. باید گذشته رو فراموش کنیم.

_ من دیگه نمی‌خوام ازت دور باشم. هر جا میری ما رو هم با خودت ببر.

این دفعه نمی‌تونم. ولی به محض اینکه مادرجون رو دست دکتر سپردم، میام دنبال شماها.

یه جای کوچیک فراهم کردم. بوسه‌ای به گونه‌ام زد و خم شد تا وسایلیش را بردارد. در همان حال گفت: باید مادرجون رو کول کنم و ببرم. نتونستم وسیله‌ای پیدا کنم. تصمیم دارم به پشتم ببندمش.

فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.

با ناراحتی گفتم: هنوز نیومده می‌خوای بری؟



مادر جون رو باید هر چه زودتر به دکتر برسونم. مجبورم پدر جون رو هم همراهم ببرم.

این همه تحمل کردی. این چند روز هم روش. کم کم مشغول جمع کردن وسایل ضروری باش. اگه تونستم اسبی یا الاغی همراه خودم میارم.

همراهش وارد کلبه شدم. پدر جون بالای سر مادر جون نشست و با ناراحتی نگاهش می کرد. با ورود پیمان و سلام دادنش، سر به سمت او چرخاند.

_ اومدی باباجان. سلام پسرم. خسته نباشی. چیکار کردی؟ چیزی پیدا کردی؟

_ متأسفانه نشد. فردا صبح حرکت می کنیم. کولش می کنم. نگران نباشید. با دکتر هم صحبت کردم. قرار شد تا اونجا که برایش امکان پذیر هست، وسایل لازم رو برای مراقبت از مادر جون فراهم کنه. برایش مشکل مادر جون رو توضیح دادم.

پدر جون بدون گفتن حرفی، دوباره با غم مشغول تماشای مادر جون شد. از دیدن آنها به یاد مرغ عشق افتادم که وقتی یکی شان بیمار باشد، دیگری هم آرام و قرار ندارد. حال این دو همینطور بود.

روز بعد به محض روشن شدن هوا حرکت کردند. کمی خوراکی برایشان بسته بندی کرده، به دست پدر جون دادم.

با رفتن شان غم و وحشت از تنهایی به سراغم آمد. باز هم تفنگ شکاری را آماده کرده، تا در صورت نیاز به سراغش بروم.

برای کم کردن از استرسم، مشغول بسته بندی وسایل ضروری شدم.

شیطنت های فرشته مانع از آن می شود که مدت طولانی در خود فرو بروم. خوشبختانه فرید خیلی بهتر از قبل شده و بیشتر ارتباط برقرار می کند. بسیار مراقب خواهرش است و وجودش برای من ناوارد کمک بزرگی است.



#پست_۴۲

payan_rah@

#چهل_و_سه

#فیروزه_شیرازی

برای آنکه بتوانم به کارهایم برسم، اغلب فرشته را به پشتم می‌بندم. برای بعضی کارها فرید کمک می‌کند. گاهی مجبور می‌شوم پای فرشته را با یک نوار به درختی ببندم، تا هم او آزادانه بازی کند و هم من بتوانم در حین انجام کارهایم دورادور مراقبش باشم.

_ فرید جان مشقات رو نوشتی؟

_ بله؟

_ خب، پس برو یه کم با فرشته بازی کن. تا من این لباسا رو بشورم.

_ ماما! بابا پیمان کی برمی‌گرده؟

_ نمی‌دونم پسرم. به من گفت هر وقت مادرجون رو به دکتر سپرد برمی‌گرده.

_ مادرجون حالش خوب میشه؟

با یادآوری حال خراب مادرجون و نگاه غم زده‌اش موقع رفتن آهی از ته دل کشیده و گفتم: امیدوارم خوب بشه. باید برایش دعا کنیم.

_ هر وقت نماز می‌خونی، من هم پشتت مثل تو دولا راست می‌شیم، تا بتونم با خدا حرف بزنم.



هاج و واج با دهان باز نگاهش کردم. یعنی پسرکم دوست داشت نماز بخواند؟

از نگاهم فکر کرد ناراحت شده‌ام، با لحن محزونی گفت: یعنی کار بدی کردم؟

دو دستم را برای به آغوش کشیدنش گشودم و اشک در چشمم حلقه زد.

بوسیدمش و گفتم: نه قربونت برم. چرا زودتر نگفتی، تا خودم یادت بدم چطور نماز بخونی؟ عیب نداره از همین امروز یادت میدم. دیگه لازم نیست پشتم وایستی. از این به بعد بلند می‌خونم تو هم با من تکرار کن.

سرش را به معنای باشه تکان داد. دوباره بوسیدمش و گفتم: آفرین مرد من. حالا برو پیش فرشته تا من هم به کارم برسیم.

افتخار کردم به وجود این دو در کنارم. بودنشان قوت قلبی برایم بود. حس مفید بودن می‌کردم. با خود فکر کردم با این همه هوش و استعداد فرید بایستی بیشتر برایش وقت بگذارم و چیزهای بیشتری به او آموزش دهم.

نبود پیمان باعث شده یادگیری فرید به کندی پیش برود. به خاطر بچه‌ها هم که شده بایستی زودتر نقل مکان کنیم و در میان بقیه مردم باشیم، تا بتوانند پیشرفت کنند.

پیمان بعد از یک هفته برگشت. همراهش یک مرد با الاغش آمده بود. گفت او را برای کمک آورده تا بتوانیم حیواناتها را هم با خود ببریم.



روز بعد تا جایی که امکان داشت، وسایل ضروری را بسته بندی کردیم. زمان اقامت‌مان در این کلبه بعد از یکسال به پایان رسید. حالا باید در مکان جدید و با آدم‌های جدید ادامه می‌دادیم.

مسیر طولانی و بعضی جاها بسیار سخت بود. دو روز در راه بودیم. چون دیر وقت رسیدیم، یکراست به طرف خانه‌ای که پیمان برای اقامت‌مان در نظر گرفته بود رفتیم.

خیلی دلم می‌خواست مادر جون را ببینم، اما پیمان گفت حال چندان مساعدی ندارد و ممکن است خواب باشد.

خانه بسیار کوچک بود. تقریباً هم اندازه کلبه‌ای که در آن اقامت داشتیم.

اما به جای چوب با آجرهای سیمانی ساخته شده و سقف شیروانی داشت.

به کمک مرد همراهان که مش حسن نام داشت، بارها را پیاده کردیم.

مش حسن گفت: فعلاً حیوونا رو می‌برم تو طویله خودم، تا سر فرصت جاشون رو آماده کنی.

_ ممنون مش حسن، خیلی زحمت کشیدی! جبران کنم انشالله.

_ نفرمائید مهندس، شما به گردن ما حق دارید. این مدت برای آبادی روستا خیلی کمک کردید.

هر کاری داشتید به دیده منت. شب بخیر خانم مهندس.

بعد از خداحافظی و بستن در با تعجب به طرف پیمان برگشتم و گفتم: مهندس!؟

_ آره مهندس! تعجب داره؟

_ آخه!.. خودت گفتی بهشون مهندسی؟



_ اولش فقط راهنمایی و کمک می کردم. ولی بعضی چیزها رو که می گفتم، به حرفم گوش نمی کردن و می خواستن به شیوه خودشون خونه‌ها رو بازسازی کنن. مجبور شدم توضیح بدم مهندس و برای ایمنی بیشتر خونه‌هاشون باید نکاتی رو که میگم رعایت کنن.

بعد از اون دیگه به حرفم گوش می دادن و کم کم همه اومدن سراغم و می خواستن کمکشون کنم. کدخدا بهم پیشنهاد داد همینجا بمونم و به اهالی این روستا و روستاهای اطراف تو ساختن دوباره و محکم تر خونه‌هاشون کمک کنم. وقتی اومدم تا باهاتون مشورت کنم، متوجه بیماری مادر جون شدم. دیگه مطمئن شدم که باید هر چه زودتر به اینجا نقل مکان کنیم.

بعد از خوردن شام مختصری از خستگی، خیلی زود خواب مان برد.

با شنیدن صدای اذان هوشیار شدم. اول متعجب بودم که صدای اذان از کجا می آید؟ نکند خواب می بینم؟ کمی به اطرافم دقت کرده و به یاد آوردم که دیشب در خانه جدید مسقر شده ایم.

بلافاصله بلند شدم. گیج بودم و بیخودی دور خود می چرخیدم. پیمان از صدای جا به جایی وسایل بیدار شد و گفت: دنبال چی می گردی؟

می خوام نماز بخونم. هم جانماز رو پیدا نمی کنم، هم نمی دونم کجا وضو بگیرم؟

یه مهر دارم، فعلا با همین بخون. برای وضو هم تو آشپزخونه شیر آب هست.

_ مگه اینجا لوله کشی آب داره؟

_ نه، یه منبع آب رو پشت بوم هست، به اون وصله.

_ بعد از وضو و خواندن نماز، چون هنوز هوا تاریک بود، به رختخواب برگشتم.



#پست_۴۳

payan_rah@

#چهل_و_چهار

#فیروزه_شیرازی

با باز شدن چشمانم متوجه دستان حلقه شده پیمان به دورم شدم. لبخندی به لبم آمد. بعد از خواندن نماز که به رختخواب رفتم، پیمان غافلگیرم کرد. هر دو بسیار دلتنگ بودیم و می خواستیم تلافی این چند ماه دوری را در بیاوریم.

به آرامی به سمتش چرخیدم. از حرکت چشمانش را باز کرد و بوسه کوتاهی روی لبهایم زد.

_ صحبت بخیر خانم خوشگله. خوب خوابیدی.

_ اوهوم، مخصوصاً خواب دم صبحم خیلی چسبید.

لپم را کشید و گفت: ا... که اینطور. پس خواب دم صبح چسبید؟

_ آره.

با یک خیز بلند شد و کف دو دستش را دو طرف صورتم به بالش تکیه داد. بوسه‌ای روی لبهایم زده و گفت: می‌خوای دوباره تکرار بشه؟

با دو دستم به سینه‌اش فشار آورده تا او را از خود دور کنم و گفتم: نه، پیمان می‌خوام برم دیدن مادر جون. پاشو بسه هر چی شیطونی کردی.



_ خودت گفتی چسبید.

_ آره چسبید، ولی الان می خوام برم.

باز هم بوسه دیگری زد و گفت: باشه، برو. و با همان سرعت کنار رفت و به پشت خوابید.

به لپش بوسه‌ای زده و گفتم: تو مگه نمیای.

از بوسه‌ام چشمانش برقی زد. به پهلو شد و یک دستش را تکیه گاه سرش کرده و گفت: میام، تا تو صبحونه رو آماده کنی، یه دوش بگیرم.

_ ما هم می تونیم حمام کنیم؟

_ تونستن که می تونید. فقط خیلی کم باید آب مصرف کنید.

فرید که بیدار شد او را به پیمان سپردم تا حمامش کند. خودم هم بعد از آنها با فرشته به حمام رفتیم.

در حال دادن صبحانه به فرشته پرسیدم: اینجا مدرسه داره؟

_ قبلاً داشته، ولی تو زلزله خراب شده. یه چیزایی ازش باقی مونده. باید یکی همت کنه دوباره راه اندازیش کنه.

درمونگاه رو که خود خانم دکتر رو به راه کرد.

_ تنها اینجا زندگی می کنه؟

_ از اهالی همین روستاست. بعد از اتمام درسش برگشت همینجا و درمونگاه رو راه انداخت. زلزله هم نتونست اون رو از جاش تکون بده. با عشق و علاقه زیاد دوباره سرپاش کرد.

تموم اهالی روستاهای اطراف برای دارو و درمان پیشش میان.



_ از کجا دارو و مایحتاجش رو تهیه می‌کنه؟

_ همون دکتر دوزاری گاهی اینجا سر میزنه و اگر چیزی داشته باشه باهاش قسمت میکنه. یه قاسم آقا هم هست، یه دوچرخه داره، اینطرف و اونطرف میره و مایحتاج مردم رو تهیه میکنه.

پس از جمع کردن سفره برای دیدن مادر جون رفتیم. در راه هر کس ما را می‌دید با پیمان سلام و احوالپرسی می‌کرد و به ما خوش آمد می‌گفت.

_ انگار همه می‌شناسنت!

_ اینجا جمعیت زیادی نداره. بعد هم خیلی وقته اینجا هستیم. بعضی‌ها هم از اهالی روستاهای اطراف هستن.

با دست به ساختمان کوچکی اشاره کرد و گفت: این هم درمونه. البته فقط اسمش درمونه بود. وگرنه فقط یک اتاق ساده با یک پنجره کوچک و تعدادی صندلی کج و کوله بود. کمدی چوبی هم گوشه‌ای قرار داشت.

_ پس مادر جون کجاست؟

به دری که کنار کمد بود اشاره کرد: یه اتاق اون پشت هست برای معاینه بیمار، ولی در حال حاضر به مادر جون اختصاص دادن. قرار شد هر وقت ما مستقر شدیم به خونه انتقالش بدیم.

در همین موقع در اتاق باز شد و دختر ریز اندامی که لباس محلی به تن داشت از آن خارج شد.

با تعجب به او و پیمان نگاه کردم، یعنی دکتر این دختر ریزه میزه بود؟

_ سلام سوگل. خانم دکتر نیست؟



_ سلام آقای مهندس اومدید؟ رو به من کرده دستش را به سمتم دراز کرد. سلام خانم مهندس. خوش اومدید. من سوگل هستم.

لبخندی زده و دستش را فشردم و تشکر کردم.

سوگل گفت: خانم دکتر الانا دیگه پیداشون میشه.

پیمان با چانه‌اش به اتاق اشاره کرد و گفت: خوابن یا میشه دیدشون؟

_ نه بفرمائید داخل. داشتم صبحانه‌شون رو می‌دادم.

داخل اتاق شدیم. اما دیدن مادر جون در آن وضعیت دست و پایم را سست کرد. بسیار لاغرتر و رنگ پریده‌تر از زمانی شده بود، که ما را ترک کرد.

چشمانش بسته بود و ماسکی روی صورتش قرار داشت. با شنیدن صدای پیمان به آرامی پلک گشود. از دیدن مان لبخندی کمرنگ روی لبانش شکل گرفت. فرشته را به بغل پیمان داده و به طرفش رفتم.

دست لاغرش را با دو دست گرفته و بوسه‌ای بر آن زدم. اشک چشمانم بی‌اختیار راه گرفته بود.

با صدایی که به سختی شنیده میشد و همراه با خس خس سینه بود گفت: گریه نکن ... قریون .. چشمت ... برم.

به گونه‌اش بوسه‌ای نرم و طولانی زده و گفتم: چرا انقدر لاغر و رنگ پریده شدید؟ از امروز خودم مواظبتونم. دیگه نگران هیچی نباشید.

تنها به لبخندی در جوابم اکتفا کرده و چشم به سمت بچه‌ها گرداند. بچه‌ها را نزدیکش بردم تا بهتر بتواند ببیندشان.

دستش را به سختی بلند کرده و روی سر فرید را نوازش کرد. ولی گویی همین اندازه را هم به زحمت انجام داد، که دستش سر خُرد و از تخت آویزان شد. به آرامی دستش را کنارش قرار دادم.



_ در اتاق چرا بازه؟ مگه نگفتم شمائید آقای مهندس! خوش اومدید.

نگاهی به من و بچه‌ها کرده و گفت: آقای مهندس نگفته بودید دو تا بچه دارید؟

رو به من کرده و گفت: به روستای محقر ما خوش اومدید.

#پست_۴۴

@payan_rah

#چهل_و_پنج

#فیروزه_شیرازی

دستش را به طرفم دراز کرده و گفت: من دکتر دلشاد هستم. از آشنائی تون خوشوقتم.

دستش را فشرده و گفتم: ممنون، من هم خوشوقتم. با دست به مادر جون اشاره کرده و گفتم:

بخشید، این مدت به زحمت افتادید. می‌تونیم مادر جون رو ببریم خونه؟

در حال خروج از اتاق اشاره کرد که روی صندلی‌ها بنشینیم. اندکی مکث کرد. صورت ما را از نظر

گذراند و گفت: من می‌تونم رک باهاتون صحبت کنم؟

چشمانم رنگ تعجب و ترس گرفت و نمی‌توانستم چیزی بگویم. پیمان نگاهی به من کرده و گفت:

بفرمائید. خواهش می‌کنم.

_ راستش همسرش از بس بی‌تاب و نگران‌ش بود نمی‌تونستم واقعیت رو بهش بگم.



با این حرف ناگهان به یاد پدرجون افتاده و بلافاصله پرسیدم: راستی الان پدرجون کجاست؟

_ یکی دو شب اول که حاضر نبود ازش دور بشه. ولی به کمک پدرم موفق شدیم راضیش کنیم، شبها خونه ما بخوابه. الان هم پدرم به بهانه‌ای بردش کمی این اطراف بچرخن. قبول نمی‌کرد از کنارش تکون بخوره.

اون هم نیاز به مراقبت داره. با این وابستگی... نمی‌دونم ...

پیمان با ناراحتی و نگرانی گفت: خانم دکتر یعنی امیدی به بهبودی ندارید؟

خانم دکتر نگاهی به چشمان اشک آلودم کرد و گفت: متأسفانه امکانات و تجهیزات لازم در اختیارم نیست. اگر هم بود، فقط این روند رو کندتر می‌کرد. وگرنه اینطور که فهمیدم، آسم ایشون مزمن شده. سالیان زیادی هست که درگیر این بیماری هستن. تا به امروز هم هیچ درمان دارویی انجام ندادن و فقط از داروهای گیاهی دست‌ساز خودشون استفاده می‌کردن. بنابر این حتی اگر دارو و امکانات لازم هم در اختیارم بود، همونطور که گفتم فقط روند پیشرفت رو کند می‌کرد.

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم تا صدای هق‌هقم به گوش مادرجون نرسد.

_ من وسایل لازم رو در اختیارتون می‌ذارم. خونه ببریدش بهتره. چون اینجا افراد زیادی رفت و آمد دارن و جای مناسبی برای ایشون نیست.

پیمان با صدای گرفته‌ای گفت: می‌تونم همین حالا کولش کنم و ببرمش.

_ نه اونطوری به سینه‌ش فشار میاد. یه نفر اینجا هست که گاری داره. سوگل رو فرستادم دنبالش.

از جای خود بلند شد. از درون کمد کاغذی درآورده و به طرفم گرفت: توی این برگه نوشتم چه مراقبت‌هایی نیاز داره و چه غذاها و داروهایی باید بهش بدید.



در حال آماده کردن مادر جون بودیم تا او را روی گاری بگذاریم، که پدر جون هم از راه رسید. با دیدن ما دستانش را به طرف بچه‌ها دراز کرده و با بغض گفت: عزیزای من، دلم براتون تنگ شده بود.

بعد از بوسیدن بچه‌ها رو به من گفت: خوبی دخترم؟

چهره تکیده و لاغر پدر جون مرا متعجب کرده و به سختی ممنونمی در جوابش گفتم.

پیمان یک دست زیر سر مادر جون گذاشته و دست دیگر زیر پایش و آرام و با احتیاط او را روی گاری خواباند. سوگل هم کپسول اکسیژن را در دست داشت و به دنبالشان سوار گاری شد. پیمان فرشته را از آغوش من گرفته و جلوتر راه افتاد. من هم بعد از تشکر از خانم دکتر به همراه پدر جون و فرید به دنبال گاری حرکت کردیم.

روزهای سختی را پشت سر می‌گذاشتیم. مادر جون روز به روز، جلوی چشم‌مان در حال تحلیل رفتن بود و کاری از دست ما برنمی‌آمد.

پدر جون به زور لقمه‌ای غذا دهانش می‌گذاشت. خوشبختانه سوگل و خانم دکتر هر روز به ما سر می‌زدند. اهالی روستا بسیار با محبت و کمک حالم بودند. کدخدا که همان پدر خانم دکتر بود، اغلب پدر جون را با بهانه‌های مختلف از خانه بیرون می‌برد، تا حال و هوایش را عوض کند.

فرید هم دوستی پیدا کرده بود و اغلب با هم جلوی خانه مشغول بازی بودند. سوگل که دستیار خانم دکتر محسوب میشد، مواقعی که خانم دکتر برای سرکشی به روستاها می‌رفت به خانه ما آمده و مراقبت از فرشته را بعهده می‌گرفت. گاهی هم او را با خود به خانه‌شان می‌برد.

پیمان وقت بیشتری به ما اختصاص داده و در انجام کارها بسیار کمک می‌کرد.



آن شب به دلیل شروع برنامه ماهانه ام حال مساعدی نداشتم. نیمه‌های شب برای تعویض لباسم بیدار شدم، که صدای صحبت آرام پدرجون را شنیدم.

وقتی نزدیکتر رفتم، دیدم پدرجون سر مادرجون را در آغوش دارد و مشغول نوازش و بوسه زدن به سر و صورتش است و در همان حال از او گله می‌کند که چرا تنه‌ایش گذاشته. صورت مهتابی مادرجون و ماسکی که کنار تشک افتاده بود، نشان از پرواز روح مادرجون داشت.

با دیدن‌شان در این حالت پاهایم دیگر تاب تحمل وزنم را نداشته و با زانو به زمین سقوط کردم. از صدای افتادنم، پیمان هراسان به سمتم آمد و گفت: چی شد؟

اشکی که چون سیل بر صورتم روان بود و بغضی که راه هر حرفی را بسته بود، مانع از گفتن کلامی شد و تنها با دست به سمت آنها اشاره کردم. پیمان با دیدن‌شان در آن حالت با دو دست بر سر خود کوبید و گفت: یا خدا!!! .. شد اونچه که ازش می‌ترسیدیم. حالا چطور باید پدرجون رو ازش جدا کرد.

#پست_۴۵

payan_rah@

#چهل_و_شش

کنار قبر نشسته بودم و بدن بی حسم را نمی‌توانستم تکانی بدهم. گاهی نگاهم به پدرجون بود که مات مانده و خیره به روبه‌رو و گاهی به پیمان که انگار دوباره به یاد از دست رفتن زن و بچه‌اش افتاده و زار و پریشان بود.



با شنیدن صدای لاله لاله به زحمت از جایم برخواستم، اما همینکه خواستند مادر جون را در قبر بگذارند، چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

گویی از خوابی طولانی و سنگین بیدار شدم. بدنم کرخت و بی‌رمق بود. خواستم از جایم بلند شوم، دستی مرا نگه داشت.

خانم دکتر گفت: کجا؟ صبر کن باید سرمت تموم بشه.

_ من چرا اینجام؟

_ یادت نمیاد چه اتفاقی افتاده؟

نیم‌خیز شدم، که دوباره مرا خواباند.

_ من باید سر خاک باشم. دارن مادر جون رو ... گریه مانع ادامه حرفم شد.

خانم دکتر نوازش گرانه موهایم را مرتب کرد و گفت: خدا بهت صبر بده. خدا رحمتش کنه. مشخص بود مادر با محبت و دلسوزیه.

همان لحظه پیمان وارد شده و گفت: خانم دکتر حالش چطوریه؟ درگیر مراسم بودم. نمی‌تونستم مهمونا رو به حال خودشون بذارم.

به طرفم آمد و دست آزادم را با دو دست گرفت و گفت: فرزانه چه با خودت می‌کنی؟ آرام بگیر. مادر جون حالا رفته پیش بچه‌هاش خوشحاله. به آرزوش رسید.

اما حرف‌هایش هق‌هقم را بیشتر می‌کرد. به یاد روزهایی اولی افتادم که با غم و حسرت به من و بچه‌ها نگاه می‌کرد.



پیمان همانطور که دستم را نوازش می کرد، رو به خانم دکتر گفت: خانم دکتر چرا اینطوری شد؟
بخاطر گریه زاریه دیگه، نه؟

_ نه، بخاطر گریه و عزاداریش نیست! این چند وقت خیلی تحت فشار بوده. ضعیف شده، هم از لحاظ روحی، هم جسمی. باید کمی تقویت بشه و کمی به خودش استراحت بده. شما هم بهتره تنهاتش نذارید.

اما گریه هم تا حدی تسکین دهنده س. زیاد هم نباید مانعش بشید. باید یه جوری حس غمش رو تخلیه کنه. شما فقط کنارش و مراقبش باشید.

خانم دکتر از اتاق خارج شد و پیمان به من نزدیکتر شده و پیشانیم را نرم و طولانی بوسید. با دستش اشک هایم را که تمامی نداشتند پاک کرد و گفت: قربونت برم. ببخش نتونستم زودتر بیام.
_ مادر جون .. یعنی .. تموم شد.

_ بله عزیزم. از حال که رفتی خانم دکتر خوشبختانه اونجا بود و گفت باید بهت سرم بزنیم. خودم بغلت کردم و تا درمونگاه آوردمت، ولی مجبور بودم برای مراسم سریع برگردم.

_ پدر جون چی کار می کنه؟

خدا پدر کدخدا رو بیامرزه. خیلی هواس رو داره. آخه خودش هم همسرش رو تو همین زلزله از دست داده. ولی روحیه خوبی داره. دخترش هم به خودش رفته. گفتن نگران پدر جون نباشم اون رو میبرن پیش خودشون.

_ بچه ها چی؟

_ بچه ها هم پیش سوگل و مادرش هستن. سرمت که تموم بشه میریم دنبالشون.

_ نتونستم برای مراسم کاری بکنم.



_ موقع بیماریش همه کاری کردی برایش. کم نداشتی. به همین خاطر حالا به این روز افتادی.
دیدي که خانم دکتر هم گفت.

تا تمام شدن سرم، پیمان کنارم بود و دستم را رها نکرد. به کمکش از تخت پایین آمدم. هنوز کمی سرگیجه داشتم و نمی توانستم به خوبی تعادلم را حفظ کنم.

خانم دکتر گفت: احتمالاً باید کم خونی داشته باشی. متأسفانه امکانات آزمایشگاهی نداریم، تا مطمئن بشیم. ولی هر وقت بهتر شدی بیا به معاینه کامل بکنم، شاید نیاز به داروی تقویتی داشتهی.

هر دو تشکر کرده و به طرف منزل سوگل رفتیم. اما سوگل با دیدن رنگ و رو و حال زارم خواهش کرد اجازه دهیم، بچه‌ها امشب پیش‌شان بمانند، تا هم من کمی استراحت کنم و هم او از بازی با آنها لذت می‌برد.

برایم عجیب بود، این دختر با این حالات بچه‌گانه چطور دستیار دکتر بود. بیشتر به درد مربی مهد کودک می‌خورد، تا دستیار دکتر بودن.

گرچه طاقت دوری بچه‌ها سخت بود، اما ظاهراً آنها هم از این همبازی شاد و پر روحیه خوششان می‌آمد، که مخالفتی با ماندن نداشتند. شاید هم دیدن حال نزارم آنها را می‌ترساند. بیش از آن توان نداشتیم که سرپا بایستیم، پس از پیمان خواستم به خانه برگردیم. و فردا صبح خودش به دنبال بچه‌ها و پدرجون برود.

صبح روز بعد خوشبختانه خیلی بهتر شده بودم. در حال آماده کردن صبحانه بودم که پیمان با بچه‌ها وارد شد.

_ پس پدرجون کو؟



_ همراه کدخدا رفتن سر خاک. بعدش هم قراره به چند جا سر بزَن. کدخدا گفت خودش پدرجون رو تا اینجا همراهی میکنه.

_ من هم دلم می خواد برم سر خاک.

پیمان کمی در سکوت نگاهم کرد. آرام لب زد: بهتری؟

_ آره، خوبم. یه مقدار بی حالیم به خاطر ...

_ می دونم، باشه بعد از ظهر میریم.

برای سوم مادرجون در مسجد محل مراسم برگزار شد و بعد سر خاک رفتیم. پدرجون هر روز بعد از بیدار شدن و خوردن صبحانه مختصر سر خاک می رفت. کدخدا هم هر روز همانجا به سراغش رفته و هر بار به بهانه ای او را همراه خود برای سر زدن به گوشه و کنار روستا با خود همراه می کند و سعی دارد با مشغول نگه داشتنش، او را از فکر و خیال خارج کند.

#پست_۴۶

@payan_rah

#چهل_و_هفت

#فیروزه_شیرازی



با کمک اهالی روستا و پیمان بازسازی مدرسه را شروع کردیم. از پیمان خواستم تا اهالی را متقاعد کرده و گفتم خودم معلمشان می‌شوم. کدخدا و خانم دکتر هم بسیار خوشحال شدند و استقبال کردند.

دو تا چایی ریختم و کنار پیمان نشستیم. بچه‌ها بعد از خوردن شام بلافاصله خوابشان برد. جدیداً بازیگوشی‌هایشان بیشتر شده و از خستگی زود خوابشان می‌برد.

_ به نظرت تا اول مهر مدرسه آماده میشه؟

_ همه قسمت‌هایش هم نشد حداقل یه کلاس رو آماده می‌کنیم. در هر حال فعلاً یه خانم معلم هست و یه کلاس کافیه؟ بعد با لبخند به من نگاه کرد.

_ فکر می‌کنی بتونم از عهده‌ش بر بیام؟

دستش را به طرفم دراز کرد، تا به آغوشش بروم. من هم از خدا خواسته به سینه‌اش تکیه داده و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. دستش را روی شکمم گذاشته و سر در گردنم فرو برد و بوسه‌های ریزی بر آن گذاشت.

_ معلومه که می‌تونی. چرا خودت رو دست کم می‌گیری؟ هر جا هم به کمک نیاز داشتی، از من یا خانم دکتر می‌پرسی.

موقع حرف زدن نفس‌هایش به گردنم می‌خورد و قلقلکم می‌داد.

_ نکن پیمان قلقلکم میاد.

بدون توجه به حرفم به کارش ادامه داد و صدای خنده‌ام را درآورد.

_ پیمان .. بچه‌ها بیدار میشن.

_ اونا انقدر خسته‌ن توپم در کنی بیدار نمیشن.



خودم را از آغوشش خارج کردم، تا بیش از این پیشروی نکند.

_ چاییت رو بخور سرد شد.

_ کجاااا؟ من یه چیز خوشمزه تر می خواستم بخورم.

با خنده از او دور شدم تا رختخوابمان را دور از دیدرس بچه‌ها بیاندازم. به پیمان اعتباری نبود. به سختی می توانست خود را کنترل کند. در عجبم آن چند ماه، چطور دوری را تحمل کرده و خود را تبعید کرده بود.

به کمک آقا قاسم و کدخدا از این طرف و آن طرف کمی لوازم التحریر تهیه کرده بودیم. تعداد بچه‌ها کم بود. ولی برای من تازه کار و ناوارد همین اندازه هم، استرس زیادی بوجود آورده بود.

چون هر کدام در سطحی متفاوت بودند. این کار را سخت تر می کرد. خواهر کوچک سوگل، که نامش سَلَمه بود، هر روز به مدرسه می آمد، تا مراقب فرشته باشد و آخر از همه با او درس‌ها را کار می کردم. چون بزرگتر از بقیه بود.

شب با هیجان زیادی برای پیمان تعریف می کردم که چه کارهایی انجام داده‌ام. ولی او تنها با لبخند به لبانم نگاه می کرد و گویی هیچ به حرف‌هایم گوش نمی کرد.

_ پیمان .. دارم باهات حرف می‌زنم، حواست کجاست؟

_ دارم گوش میدم خانم، بگو.

_ اگه گوش می‌دادی بگو چی می‌گفتم؟

_ خب .. داشتی .. در مورد مدرسه و بچه‌ها حرف میزدی.



_ واقعاً که! رویم را برگرداندم و خواستم از کنارش بلند شوم، محکم پهلویم را گرفت و مرا در آغوشش قفل کرد. سرم روی بازویش بود و مثل کودکی مرا روی پاهایش نگه داشته داشته و به سینه می فشرد. چند لحظه همه جای صورتم را با نگاهش کاوید و در آخر روی لبهایم

صبح با صدای خروسها بیدار شدم. لرز به تنم افتاد. با شروع فصل پاییز و اتن بی لباس، لرزیدنم دور از انتظار نبود. با یادآوری اتفاقات دیشب فهمیدم، پیمان علاقه‌ای به شنیدن، ماجراهایی که در طول روز پشت سر می گذارم ندارد. پس باید روی کمک خانم دکتر حساب کنم.

تصمیم گرفتم امروز به دیدنش بروم، تا هم در مورد آموزش بیشتر بچه‌ها با او مشورتی داشته باشم و هم برای این ضعف و بی حالیم، کاری کرده باشم.

بعد از پایان کلاس با سلمه همراه شدم و بچه‌ها را به او و مادرش سپردم و به طرف درمانگاه راه افتادم. چند نفری منتظر معاینه بودند. در این فاصله مشغول تصحیح برگه‌های دیکته بچه‌ها شدم.

_ حسابی تو نقش معلمی فرو رفتی؟

_ سلام خانم دکتر، ببخشید متوجه نشدم.

برگه‌های صحیح شده را از روی صندلی برداشت و در حال نگاه کردن به آنها کنارم روی صندلی نشست.

_ اوضاع خوب پیش میره؟

_ برای همین مزاحم تون شدم.



ابروهایش بالا رفت و به طرفم چرخید. همانطور که برگه‌ها در یک دستش بود، دست دیگر را زیر بغل گذاشته و با قرار دادن یک پایش روی پای دیگر گفت: می‌شنوم.

_ راستش برای دو تا کار مزاحمتون شدم. یکی اینکه گفته بودید برای معاینه پیام پیش‌تون و دیگه اینکه برای تدریس می‌خواستم از راهنمایی و کمک شما هم استفاده کنم.

از جایش بلند و شد و با دستش به اتاق معاینه اشاره کرد و گفت: پس بریم ضمن معاینه حرف هم می‌زنیم.

برگه‌ها را روی صندلی گذاشته و پشت سرش وارد اتاق شدم.

_ بشین.

لبه تخت نشستم و او شروع به اندازه‌گیری فشارم کرد.

#پست_۴۷

@payan_rah

#چهل_و_هشت

#فیروزه_شیرازی

گوشی را از گوشش جدا کرد و گفت: فشارت پائینه. تو دوران بارداریت مشکلی نداشتی.

متعجب به او زل زدم و گفتم: من فقط به بارداری ناموفق داشتم.

او هم از جوابم متعجب شد و گفت: پس این بچه‌ها؟



_ بچه‌های من نیستن.

_ بچه‌های آقای مهندس؟

_ نه بعد از زلزله پیداشون کردم.

_ که اینطور. خب درمورد بارداری ناموفقیت بگو.

_ شاید یکماه یا کمی بیشتر از شروعش میگذشت، که از بالای تپه سرُ خوردم. بعدش چیزی به خاطر ندارم. فقط درد و یه سری صداهای نامفهوم. فکر می‌کنم خونریزیم زیاد بوده. تا جایی که ذهنم یاری می‌کنه فکر کنم آقای دکتر اومده بود بالای سرم.

_ کدوم آقای دکتر؟

_ نمی‌دونم اسمش چیه! پیمان بهش میگه دکتر دوزاری.

دکتر با صدای بلند شروع به خنده کرد و گفت: چه جالب! حق داره! اسم مناسبی براش انتخاب کرده. خیلی ادعاش میشه.

بگذریم، با این حساب بعد از اون سقط، داروی تقویتی مصرف نکردی؟

_ یه سری چرک خشک کن و مسکن داده بود. فکر نکنم! درست یادم نیست. اون روزا زیاد حوصله نداشتم. به اسم شون توجه نمی‌کردم.

_ خب، حالا من یه مقدار تقویتی بهت میدم. در ضمن مراقب باش فعلاً باردار نشی. با این وضعیت، بهتره کمی صبر کنی تا فشارت نرمال بشه.

در حال درآوردن روپوشش به طرف قفسه داروها رفت. تعدادی قرص به دستم داده و نحوه مصرف هر کدام را توضیح داد. بعد هم کمی درباره بچه‌ها صحبت کردیم.



قرار شد هفته‌ای یکبار به مدرسه بیاید و ساعتی را برای آموزش نکات بهداشتی و پزشکی اختصاص دهیم. در مورد درس علوم هم، نکاتی را که با مشکل مواجه شده بودم، برایم توضیح داد و قرار شد چند کتاب برای مطالعه بیشتر در اختیارم بگذارد.

تمام وقت آزادی که در خانه داشتم به مطالعه اختصاص دادم. گاهی پیمان از این همه پی‌گیریم عصبانی میشد. معتقد بود باید به فکر استراحت و آسایشم باشم. اما من از این مشغله لذت می‌بردم.

به زور کتاب را از دستانم خارج کرده و مرا به رختخواب برد. پتو را روی شانیه‌های هر دوی مان کشید و مرا از پشت در آغوش گرفت. بینی‌اش را درون موهایم فرو کرده و نفسی عمیق کشید. _ آخیش، خوابم نمی‌برد. سرش را جلوتر آورده و گونه‌اش را به گونه‌ام کشید. با اینکار ته ریش زبرش باعث قلقلکم شد.

خندیدم و گفتم: پیمان، آخر یه کاری می‌کنی، بچه‌ها از صدام بیدار بشن.

_ خب یواش بخند که بیدار نشن.

خود را در آغوشش چرخاندم و صورتم، رو به روی صورتش قرار گرفتم. بوسه‌های کوتاهی بر لب‌هایم زد و با لبخند و شیطننت به چشمانم نگاه می‌کرد.

_ امروز رفتم پیش خانم دکتر.

_ خب.

_ گفت فشارم خیلی پائینه و تا وقتی نرمال نشده، بهتره فعلاً باردار نشم.

_ خب باردار نشو.

_ ااا... پیمان .. دارم جدی باهات حرف می‌زنم.



_ من هم شوخی نکردم خانم، چرا عصبانی میشی. و باز هم بوسه‌ی دیگری مهمانم کرد.
گونه‌ام را به سینه‌اش چسبانده تا صدای قلبش آرامش را به وجودم تزریق کند. مرا بیشتر به خود
فشرده و چانه‌اش را روی سرم قرار داد.

_ تا وقتی تو آمادگی‌ش رو نداشته باشی، مراقبم یه کوچولو به جمعمون اضافه نشه، نگران نباش.
همین یک جمله برایم کافی بود تا ولوله درونم را آرام کند.

صورت‌م را به سینه‌ی لختش مالیدم، که لبخندی زد و گفت: تو هم شیطونی بلد بودی، خبر
نداشتم.

خواستم سرم را فاصله دهم که اجازه نداد و کنار گوشم زمزمه کرد: خیلی می‌خوامت.

#پست_۴۸

payan_rah@

#چهل_و_نه

#فیروزه_شیرازی

بعد از مدت‌ها امروز قرار بود پدرجون مهمان ما باشد. بعد از چهلم مادرجون همراه کدخدا به کلبه
درون جنگل رفت. تمام وسایل شخصی‌اش را جمع کرده و به اصرار کدخدا مقیم خانه آنها شده
بود.

خانم دکتر در این تصمیم‌گیری نقش مؤثری داشت. چون بعد از مرگ مادرش نگران تنها ماندن
پدر بود. خواهر یا برادری نداشت که به امید آنها باشد.



خانم دکتر و پدرش را برای شام دعوت کرده بودم. آنها هم با روی باز استقبال کردند.

_ خیلی خوش اومدید. پیمان با گفتن این جمله سینی چای را به آنها تعارف کرد و در کنار پدرجون نشست. فرشته روی پای پدرجون مشغول بازی با تسبیحش بود و فرید در کنار آنها، در حال خواندن یکی از شعرهای کتابش، که تازه حفظ کرده بود.

_ خب آقای مهندس چه خبر؟ این را کدخدا حین برداشتن چایش گفت.

_ سلامتی، خبرا پیش شماست. شما بیشتر از من به اطراف سر می‌زنید.

_ شنیدم تو شهر کم‌کم دارن یه کارایی میکنن.

_ من هم یه چیزایی به گوشم خورده. تصمیم دارم برم از نزدیک ببینم، امیدی هست به برگشتن. اگه بتونم کاری پیدا کنم یه مدتی می‌مونم.

با تعجب و ناگهانی به سمتش برگشتم، به طوری استکان چای تکان شدیدی خورد و روی دستم ریخت. از صدای آخم پیمان به سمتم نگاهی انداخت، که با اخم رو گرداندم و به سمت آشپزخانه رفتم.

پدرجون با نگرانی گفت: چی شد دخترم؟ دستت سوخت؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: نه پدرجون، چایی‌ش داغ نبود زیاد. اومدم به غذا سر بزنم.

در حال هم‌زدن غذا بودم، که خانم دکتر گفت: ببینم دستت روا!

بدون نگاه کردن به او گفتم: چیزی نیست!

_ بهت نگفته بود؟

_ اون هیچوقت برای کاراش نظر من رو نمی‌خواد. همیشه هر وقت تصمیم‌ش رو گرفت، فقط محض اطلاع به من میگه.



_ دلت نمی‌خواد بره؟

_ مسئله رفتن و نرفتنش نیست! ... اصلاً ولش کن من چرا دارم اینا رو به شما میگم. سعی کردم فعلاً فراموش کنم چه شنیده‌ام و شروع کردم درباره بچه‌ها و مدرسه حرف زدن. خانم دکتر هم فهمید که مایل نیستم، درباره‌اش صحبت کنم. دیگه چیزی در آن مورد نگفت.

وقتی فرشته را در جایش خواباندم و نزد مهمان‌ها برگشتم، دیدم پیمان و پدرجون به آرامی با هم مشغول صحبت هستند. از اخم‌های درهم پدرجون مشخص بود، حرف‌هایی که شنیده خوشایندش نبوده، ولی با اکراه سرش را تکان می‌داد.

موقع خداحافظی هم متوجه شدم پدرجون قصد رفتن ندارد. ابتدا خوشحال شدم، ولی بعد فهمیدم بخاطر آنکه پیمان قصد دارد سری به شهر بزند، از پدرجون خواسته پیش ما بماند.

از این تصمیم‌ش که بدون نظر خواهی از من بود به قدری دلگیر بودم، که به عمد کارم را در آشپزخانه طول داده و در آخر بالش و پتویی برداشته و کنار بچه‌ها دراز کشیدم.

روز بعد پیمان، قبل از بیدار شدن من و بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون رفته بود. وقتی متوجه غیبتش شدم، به شدت از دستش عصبانی بودم. اما به آشپزخانه که رفتم کاغذ یادداشتی برایم گذاشته و نوشته بود برای سر زدن و خبر گرفتن از اوضاع شهر یکی دو روزی نخواهد بود.

گرچه این نامه بهتر از بی‌خبری بود، اما از میزان عصبانیتم چیزی کم نکرد. یعنی حتی ارزش یک خداحافظی هم نداشتم.



بعد از دادن صبحانه به بچه‌ها، آماده‌شان کردم تا به مدرسه بروم، اما پدرجون مانع شد و گفت: فرشته رو نبر مراقبشم.

_ آخه، اذیتتون می‌کنه پدرجون.

در حال بغل کردنش گفت: این فرشته بی‌گناه چه اذیتی داره. این آدم بزرگا هستن که اذیت می‌کنن.

فهمید که از دست پیمان دلگیرم. چون در طول صبحانه کلمه‌ای از دهانم خارج نشد و تمام مدت اخم‌هایم درهم بود.

_ ممنون پدرجون. اگه دیدید بی‌قراری می‌کنه فوراً بیاریدش مدرسه. سلمه به عشق این فسقلی هر روز میاد مدرسه.

_ باشه باباجون برو خدا به همراهت، نگران نباش.

_ امروز همراه کدخدا نمی‌رید؟

_ نه، بهش گفتم چند روزی مهمون بچه‌هام هستم.

_ اصلاً هر روز کجا می‌رید؟ چی کار می‌کنید؟

_ والا میشه گفت همه کاره و هیچ کاره. خودش از حرف خودش خنده‌اش گرفت و من هاج و واج بودم.

با لبخندی که از خنده‌اش به لبم آمده بود گفتم: یعنی چی؟

_ ما بیشتر نقش مشاور و راهنما داریم. دنبال گره‌گشایی از مشکلات اهالی این روستا یا روستاهای اطراف، که کسی نیست کمک حالشون باشه. بعضی‌ها پیر و از کار افتادن. بعضی مردی بالا سرشون نیست. بعضی کس و کارشون رو تو زلزله از دست دادن. یعنی بعد زلزله کدخدا فقط کارش همین شده که به همه سر بزنه.



اوایل دخترش مجبورش می کرد همراهش بره. تا غم از دست دادن همسرش افسرده و خونه نشینش نکنه. اما کم کم خودش از اینکه کمک حال مردم بود، روحیه گرفت و حالا می خواد من هم مثل خودش بشم.

_ شما دوست ندارید.

_ چرا باباجان، چرا دوست نداشته باشم. اما اون سنش از من کمتره و بنیهش بیشتر. سعی خودم رو می کنم، ولی به اندازه کدخدا نیرو ندارم.

با خنده ادامه داد: بهش گفتم این چند روز رو مرخصی حساب کن. گفت از حقوقت کسر می کنم. خندیدم و گفتم: پدرجون با اجازه من برم.

#پست_۴۹

payan_rah@

#پنجاه

#فیروزه_شیرازی

امروز سومین روزی ست که پیمان به شهر رفته. خیلی نگران هستم، چون از دیشب تا به حال یکریز باران می بارد و لحظه به لحظه بر شدتش افزوده شده.

پدرجون می خواست در خانه بمانم. اما گفتم سرگرم باشم برایم بهتر است. کمتر فکر و خیال به سرم میزند.



بعضی از بچه‌ها نیامدند. مرتضی که یکسالی از فرید بزرگتر است، می‌گفت باد و باران مشکلاتی را برای بعضی از اهالی ایجاد کرده و به همین خاطر بچه‌ها را نگه داشته‌اند تا کمک‌شان باشند. پدرجون هم اول تصمیم داشت در خانه بماند و از فرشته مراقبت کند، اما کدخدا به دنبالش آمد تا برای کمک به اهالی روستا بروند.

مرتضی گفت: خانم اجازه مادر بزرگم می‌گه هر وقت خدا قهرش می‌گیره اینطوری بارون میاد. ریحانه شاگرد کلاس سوم گفت: نخیرم، مامانم می‌گه هر وقت ما کار بد بکنیم یا حرف بد بزنیم، بارون اینجوری میاد. مگه نه خانم؟

یک لحظه همه ساکت شدند تا جواب من را بشنوند. اما انقدر در فکر بودم که حواسم به حرف‌هایشان نبود.

فرید جلو آمد، تکانم داد و گفت: ماما!

تازه به خود آمدم. نگاهی به فرید و بعد به تک‌تک بچه‌ها کردم. همه به من زل زده و منتظر جواب بودند.

_ کسی چیزی پرسید؟

سلمه گفت: به نظر شما خدا این بارون شدید رو برای تنبیه بنده‌ها می‌فرسته؟

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. به قدری دلشوره داشتم که مغزم درست کار نمی‌کرد.

برای منحرف کردن ذهنشان گفتم: چطوره هر کدوم یه نقاشی در مورد بارون بکشید؟ هر چی که دوست دارید و به فکرتون میرسه. اینکه بارون فایده داره یا ضرر. بارون چه خوبی یا بدی داره؟ با نقاشی این رو نشون بدید.



احمد کوچکترین و ریزه‌ترین شاگرد کلاس که خیلی خجالتی است و آرام حرف میزند، گفت: خانم اجازه ما که مداد رنگی نداریم!

_ هر کی مداد رنگی داره به بقیه هم بده. اگه رنگ هم نکنید نقاشی تون رو اشکال نداره. فقط با مداد سیاه و قرمز بکشید. بعضی جاهاش رو پر رنگ و بعضی جاهاش رو کم‌رنگ. حتماً لازم نیست از رنگای مختلف استفاده کنید.

ریحانه گفت: خانم من تو خونه مداد رنگی دارم. میشه رفتم خونه رنگش کنم؟

_ بله، فعلاً بکشید. هر موقع تونستید رنگش کنید.

خواستم به این وسیله هم سرگرمشان کرده و هم خودشان جواب سؤال‌هایشان را پیدا کنند. من هم به قدری ذهنم درگیر پیمان بود که نمی‌توانستم تمرکز داشته و به آنها درس بدهم.

پشت به بچه‌ها، رو به پنجره ایستادم و مشغول تماشای باران شدم.

کمال از بچه‌های کلاس پنجم که امروز غیبت داشت، دوان دوان به سمت مدرسه می‌آمد. قبل از آنکه در را باز کنم، با شتاب خود را داخل کلاس انداخت. نفس نفس میزد و در همان حال با کلمات بریده سعی داشت چیزی بگوید. تنها «خانم اجازه» را از بین حرف‌هایش می‌فهمیدم.

_ کمال، کمال، من اینطوری هیچی نمی‌فهمم چی میگی! یه دقیقه اینجا بشین. آستینش را گرفتم و او را به سمت صندلی‌م کشانده و وادارش کردم روی آن بنشیند.

_ حالا یه نفس بکش بعد آروم و شمرده حرف بزن، بفهمم چی میگی؟

انگشت نشانه‌اش را به معنای اجازه گرفتن بالا آورد و گفت: خانم اجازه کدخدا .. خانم گفت ..

بیایم پیش شما .. اجازه بگیریم .. یعنی خانم اجازه ..



_ کمال ل ل .. انقدر نگو خانم اجازه! دستتم بنداز پایین و با آرامش حرفت رو بزن.

دوباره می خواست انگشتش را بالا بیاورد، که آن را به سمت پایین هل دادم و گفتم : بگو!

_ خانم چیزه، یعنی کدخدا و پدرتون گفتن مدرسه رو تعطیل کنید! برید خونه ما!

_ خونه شما برای چی؟

_ خونه ما نه! .. که!

_ پس خونه کی؟

_ خونه کدخدا!

_ خونه کدخدا برای چی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده.

_ خانم ببینید. از دیشب تا حالا هی بارون میاد بعد سقف ما هم هی چکه می کرد. آقام هم نبود

درستش کنه. آخه همراه آقای مهندس رفتن شهر. بعد کدخدا اومد ...

_ کمال ل ل .. خسته م کردی. اصل مطلب رو بگو.

_ اصل مطلب داره سیل میاد!

یک لحظه نتوانستم هیچ عکس العملی نشان دهم. دهانم باز مانده، خیره به کمال بودم. دستانش

را جلوی چشمانم تکان داد و گفت: خانم اجازه فهمیدید چی گفتم؟ داره سیل میاد. باید برید

خونه ی کدخدا. یعنی پدرتون و کدخدا گفتن صلاح نیست برید خونه خودتون. آخه پایین ده و تو

مسیر رودخونه س. یه وقت خدایی نکرده ..

_ بسه کمال! خيله خب، فهميدم. تو بچه های کوچیک تر رو همراه خودت ببر، به خونه شون

برسون. چرخيدم به سمت بچه ها و گفتم: بچه ها وسایل تون رو جمع کنید! باید برید خونه!

سلمه تو همراه ريحانه برو و برسونس خونه شون.



مرتضی گفت: خانم اجازه؟ فردا بیایم مدرسه یا نه؟

_ نمی دونم! بچه‌ها هیچی نمی دونم! فعلاً برید خونه‌هاتون. به حرف کمال و سلمه گوش بدین و دست‌شون رو ول نکنین تا به خونه برسین.

سلمه! کمال! خیلی مراقب باشید! تا بچه‌ها رو به دست بزرگتراشون نرسوندین دست‌شون رو ول نکنین.

سلمه و کمال با هم گفتند: چشم خانم.

سلمه گفت: پس شما چی؟ هم باید فرشته رو بغل کنید، هم مواظب فرید باشید.

_ نگران من نباش! برید خدا به همراهتون.

#پست_۵۰

payan_rah@

#پنجاه_و_یک

#فیروزه_شیرازی

بعد از راهی کردن بچه‌ها به طرف خانه کدخدا راه افتادم. اما بین راه تصمیم گرفتم سری به درمانگاه بزنم. باران بسیار شدید بود و راه رفتن در این زمین‌های گلی کاری دشوار. چندین بار سر خورده و سر تا پایم خیس و گلی شده بود. فقط مراقب بودم اتفاقی برای فرید و فرشته نیفتد. همانطور که حدس می‌زدم، درمانگاه شلوغ و پر از مریض بود.



سوگل و خانم دکتر به سختی سعی در کنترل اوضاع داشتند. یک لحظه چشم دکتر به من افتاد. در حال پانسمان دست بیمار از همان جا با صدای بلند گفت: تو چرا اومدی اینجا؟ برای بچه‌ها خوب نیست.

_ پدرجون برام پیغام فرستاد برم خونه شما. گفت اونجا امن تره.

_ خب برو! معطل چی هستی؟ در خونه‌مون که قفل نیست.

_ کمکی از دست من بر میاد؟

با تمام شدن کار پانسمان نزدیکم آمده، یک دستش را روی بازویم گذاشته و گفت: با این بچه‌ها اینجا نباشی بهتره. فرید روحیه‌ش خراب میشه.

تاره با این حرف متوجه فرید شده و دیدم با ناراحتی به اطراف نگاه می‌کند. از یاد برده بودم که فرید چه روزهای پراضطرابی را از سر گذرانده و تازه داشت روال عادی زندگی را پیدا می‌کرد.

بدون تأمل از خانم دکتر خداحافظی کردم. قبل از خروج خانم دکتر گفت: رسیدی اونجا لباسات رو عوض کن! با این لباسا مریض میشی.

سری به تأیید تکان داده و راه خانه کدخدا را در پیش گرفتم.

نمی‌دانم چندین ساعت گذشته که در خانه کدخدا بودم. هوا رو به تاریکی می‌رفت و کم‌کم ترس و وحشت به سراغم می‌آمد.

بچه‌ها بعد از خوردن غذایشان به خواب رفتند و من هم لباسهای خیس و گلی را شسته و آویزان کردم.

همینطور خیره به روبه‌رو و در فکر بودم که در خانه باز شد و پدرجون و کدخدا و خانم دکتر وارد شدند. خدا را شکر کردم که همگی سالم هستند.



_ پدرجون چی شد؟ این همه وقت کجا بودید؟ من که مُردم از نگرانی!

_ خدا نکنه دخترم. می بینی که سالمم.

دیگر نتوانستم خوددار باشم. خود را به آغوشش انداخته و زار زدم.

_ پدرجون پیمان کی میاد؟ چطور از حالش باخبر بشیم؟

پدرجون همانطور که مرا در آغوش داشت، پشتم را نوازش کرده و گفت: نگران نباش دخترم، سیل راه‌ها رو خراب کرده. انشالله که اتفاقی براش نیفتاده. ولی فعلاً راهی برای خبر گرفتن نیست.

با خجالت از حرکت نامعقولم از پدرجون دور شده و در حین پاک کردن صورتم گفتم: تو این روستا چی؟ خونه‌ها خراب شدن؟

به جای پدرجون کدخدا در حال در آوردن لباسهای خیسش جوابم را داد: خوشبختانه تا اینجا خیلی خسارت‌ها جدی نبوده. ولی اگر همینطور ادامه داشته باشه معلوم نیست چی پیش بیاد. فعلاً با کمک اهالی کیسه‌های شنی درست کردیم و تو مسیری که احتمال می‌دادیم مشکل ساز بشه، قرار دادیم. حالا تا فردا پناه بر خدا.

از اهالی هم که خونه‌هاشون تو مسیر رودخونه‌س، خواستم یه چند روزی خونه فامیلاشون باشن، تا بارندگی شدتش کم بشه. انشالله که به خیر بگذره.

به طرف آشپزخانه رفته و گفتم: ببخشید بی اجازه به وسایلتون دست زدم. می‌دونستم برگردید، خسته و گرسنه هستید. یه کم عدسی درست کردم.

خانم دکتر از اتاقش خارج شده و گفت: خونه خودتونه. راحت باشید فعلاً تا خطر رفع نشده اینجا بمونید. امروز تصمیم برم روستای پایین ده، خوب شد نرفتم وگرنه برگشتنم با خدا بود.

در حال گذاشتن وسایل روی سفره گفتم: پدرجون یعنی نمیشه بریم یه مقدار لوازم ضروری مون رو از خونه برداریم؟



_ چرا همیشه؟ هر چی می‌خوای بگو خودم میرم برات میارم.

_ میشه خودم هم همراتون بیام؟

_ اونوقت بچه‌ها رو چی کار کنیم؟ نه دخترم صلاح نیست! من تنها برم بهتره.

_ این چند روز به فکر مدرسه رفتن هم نباش! گرچه جای مناسبی قرار گرفته، ولی برای بچه‌ها رفت و آمد خطرناکه. ما خودمون امروز هر کس رو دیدیم گفتیم، فعلاً بچه‌ها رو راهی مدرسه نکنن.

#پست_۵۱

payan_rah@

#پنجاه_و_دو

#فیروزه_شیرازی

امروز هشتمین روزی‌ست که از پیمان بی‌خبرم. هشت روز از رفتنش می‌گذرد و من بی‌تاب و دل‌نگران. دو روز است باران بند آمده. و هر لحظه منتظرم از در وارد شود. یعنی هنوز راه‌ها باز نشده؟!

از پدرجون و کدخدا هم پرسیدم، ولی متوجه شدم برای نگران نشدنم، جواب صریح و درستی به من ندادند.

خانم دکتر اغلب بیرون از خانه است. مدرسه هم که هنوز صلاح نمی‌دانند برویم. قبل از بیرون رفتن پدرجون و کدخدا، خواستم به خانه خودمان برگردیم. پدرجون با تردید پذیرفت.



بعد از حمام کردن فرید، در حال شستن فرشته بودم، که صدای حرف زدن شنیدم. هر چه گوش تیز کردم متوجه نشدم، چه کسی است.

فرشته را لباس پوشاندم و لای در را باز کرده و فرید را صدا زدم، تا فرشته را از من بگیرد. که دستهای کشیده و مردانه‌ای او را از من گرفت. لای در را بیشتر باز کرده و با دیدن پیمان آشفته و ژولیده خشکم زد.

از دیدنش اشک در چشمم جمع شد. تنها زیر لب گفت: خوبی؟

در جوابش فقط توانستم بگویم: الان میام. در را بستم. تکیه به در داده و سرم را به آسمان گرفته و برای سالم برگشتنش خدا را شکر کردم.

سریع به خود آمده و زود خودم را شستم. بعد از پوشیدن لباس‌هایم بیرون رفتم. کنار بچه‌ها نشسته بود. به حرف‌های فرید که ماجراهای این چند روز را تعریف می‌کرد، گوش می‌داد.

با دیدنم سر بلند کرده و نگاهی طولانی به من کرد. چشمانش خستگی و بی‌خوابی را فریاد میزد. _ تا دوش بگیری چای و غذا رو آماده می‌کنم.

از جا برخاست تا به سمتم بیاید، اما سریع خود را داخل آشپزخانه انداختم.

نمی‌دانستم چه برخوردی داشته باشم. از سالم برگشتنش خوشحال باشم یا بابت این بی‌خبری و دلشوره‌هایم از او گله‌مند باشم.

در حال هم زدن غذا بودم، که دستانش از پشت به دور شکمم حلقه شده و سر در گردنم فرو کرد. چنان بی‌تاب آغوشش بودم که خود را بیشتر به او فشرده و سرم را به عقب کشیده و به شانه‌اش تکیه دادم. او با این حرکت بیشتر مشغول بوئیدن و بوسیدنم شد. تمام دلگیریم را کنار گذاشته تا از وجودش آرامش بگیرم.



با دستانش پهلوهایم را گرفته و مرا به سمت خود چرخاند. بعد دو دستش را قاب صورت‌م کرده و در چشمانم چشم گرداند. اشکم که در کاسه چشمانم جمع شده بود، با دیدن نگاهش سر ریز کرد. سرم را به سینه‌اش چسباند و یک دستش روی کمرم و دست دیگرش روی سرم قرار داشت و به موهایم بوسه میزد.

گویا نیاز به گفتن کلامی نبود و هر دو از نگاه و آغوش یکدیگر پی به حال دیگری می‌بردیم. چه مدت گذشت نمی‌دانم که با شنیدن صدای در به خود آمده و از هم فاصله گرفتیم.

پدرجون وارد شد. فرید با دو به آغوشش رفته و گفت: بابا پیمان اومده.

_ خوش اومده باباجون. کو؟ کجاست؟

فرید از آغوش پدرجون پایین آمد، تا بابا پیمانش را صدا کند. پیمان از آشپزخانه خارج شده و به استقبال پدرجون رفت.

پیمان بعد از سلام و احوالپرسی گفت: ببخشید این مدت تو زحمت افتادید.

_ چه زحمتی پسر من که کاری نکردم. فرزانه جان خودش به تنهایی از پس همه چی برمیاد. من به خاطر سیل و خرابی‌هاش، اغلب همراه کدخدا اینطرف و اونطرف بودم.

در حال نشستن و در آوردن کتش ادامه داد: این چند روز مهمان خونۀ کدخدا بودیم. کدخدا می‌گفت خونۀ مون تو مسیر رودخونۀس و احتمال خطر وجود داره. ولی خدا رو شکر اتفاق بدی نیفتاد.

_ این روستا خسارتی از سیل ندید؟

_ خسارت آنچنانی نه. فقط بعضی خونۀها سقفشون مشکل داشت که به خاطر بارندگی شدید آسیب دیدن. تو چه کردی باباجان چرا برگشتنت انقدر طول کشید؟ می‌دونی خانمت مثل مرغ سرکنده شده بود!



پیمان نگاهی به من کرد و رو به پدرجون گفت: تو شهر شروع کردن به ساخت و ساز و بازار کار خوبه. با مسئول یه پروژه شهرک سازی صحبت کردم. قرار شد اونجا مشغول بشم و بعد از اتمام کار یکی از واحدها رو در اختیارمون قرار بدن.

باز هم نگاهی به من کرد و با یک دستش پشت گردنش را مالش داد و با تردید ادامه داد: ولی .. ولی تو این مدت .. مجبوریم تو کانتینر بمونیم. فعلاً جای مناسب برای سکونت پیدا نمیشه.

در میان صحبت‌هایش مدام به سمت من نگاه می‌گرداند. مشخص بود از وضعیت بوجود آمده در شک و دو دلی به سر می‌برد.

پدرجون دست روی زانویش گذاشته و با نگاه به من گفت: با خانمت مشورت کن و با هم تصمیم بگیرید. من هم هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ ندارم.

پیمان دوباره به من نگاه کرد تا از نگاهم حرفم را بفهمد. اما من گیج بودم و بهتر دیدم تا سفره را پهن کنم.

#پست_۵۲

payan_rah@

#پنجاه_و_سه

#فیروزه_شیرازی



بعد از خوردن ناهار، مشغول شستن ظرفها شدم. پدرجون کنار بچهها دراز کشیده بود و برایشان قصه می‌گفت. پیمان هم به اتاق رفت، تا کمبود خوابش را جبران کند. می‌گفت در این یک هفته خواب راحت نداشتم.

آشپزخانه که مرتب شد به آرامی داخل اتاق شده، مبادا بیدارش کنم. اما در کمال تعجب چشمانش باز بود و به سقف خیره. دو دستش هم زیر سرش قرار داشت.

با ورود من به پهلوی چرخید و یک دستش را تکیه‌گاه سرش قرار داده و دست دیگرش را به طرفم دراز کرد. به او نزدیک شده و دستم را درون دستش قرار دادم. مرا به طرف خود کشید. به پشت خوابید. دو پهلویم را گرفته و مرا روی شکمش نشانید.

_ تازه غذا خوردی دلت درد میگیره.

دو دستش را مجدد زیر سرش قرار داده و چشمانش صورتم را رصد می‌کرد.

_ دلم برات تنگ شده بود. هر چی نگات کنم دلتنگیم کم نمیشه. چه کردی با دل من که طاقتم رو بریدی.

_ این چه دلتنگی که ...

نمی‌خواستم حالا که خسته و خواب آلود است، چیزی بگویم که باعث آزارش شود. لبم را به دندان گرفته و سر به زیر انداختم. دستم را گرفت و مرا به طرف خود کشید. سرم روی سینه‌اش قرار گرفت. ضربان قلبش تند و محکم بود. ولی برای من صدایی خوش و دلنشین.

_ مجبور شدم! .. یکی دو روز اول که تو شهر گشت زدم و اوضاع رو بررسی کردم. پرس و جو کردم تا به اون منطقه‌ای که برای ساخت شهرک در نظر گرفته بودن رسیدم.



وقتی هم که صحبت‌ها انجام شد و قصد برگشت داشتیم، خبردار شدم سیل اومده و راه رو بند آورده. همراه گروه امداد رسانی راهی شدم تا هم کمکی کرده باشم و هم به محض باز شدن راه پیش تون برگردم.

سرم را بلند کرده، چانه‌ام را به سینه‌اش تکیه داده، به چشمانش که خستگی از آن می‌بارید نگاه کردم.

_ بخواب! الان خسته‌ای! بعد حرف می‌زنیم.

همانطور که یک دستش روی کمرم بود به پهلو شد و مرا در آغوش گرفته، کنار خودش خواباند. بوسه‌ای به پیشانیم زد. با هر دو دست مرا محکم در آغوش گرفت. صورت به صورتم چسباند. نفسی عمیق کشید و گفت: معتاد عطر تنت بودم و خوابم نمی‌برد. همینجا بمون تا بتونم یه خواب راحت بکنم.

چشمانش را بست و من به این فکر کردم، اگر بدون من خوابت نمی‌برد، پس چطور می‌خواهی در آن پروژه شرکت کنی و ماه‌ها از اینجا دور باشی؟

همانطور بی حرکت ماندم، که خیلی زود صدای نفس‌هایش منظم شده و دستانش شل شد. به آهستگی از آغوشش خارج شده و پتو را رویش مرتب کردم.

با خروجم، پدرجون را لباس پوشیده و آماده رفتن دیدم.

_ کجا می‌رید پدرجون؟

_ قرار بود با کدخدا به آغل گاو و گوسفندا سر بزنی و کمی بهشون برسیم. این مدت درگیر بودیم و نتونستیم زیاد سراغ اون زبون بسته‌ها بریم.

_ پس شب منتظرم، برگردید همینجا.



_ بهتره با هم صحبت کنید و تصمیمی برای آیندتون بگیرید. ولی این رو در نظر بگیر دخترم، پیمان مرد کاری و پرتلاشی. شاید یه مدت دور از هم بودن بهتون سخت بگذره، اما در عوض نتیجه این صبرتون، یه خونه راحت و امن برای آینده شما و بچه‌هاتون خواهد بود.

سرم را زیر انداخته و گفتم: ممنونم پدرجون، وجود شما هم مایه افتخار و آرامش ماست.

_ خب دیگه من برم. کارم تموم شد میرم خونه کدخدا تا شما راحت بتونید حرفاتون رو بزنید.

_ با بودن شما هم، می‌تونیم.

_ می‌دونم! اما این چند مدت من و کدخدا به هم عادت کردیم. دو تا پیر مرد، حرف هم رو بهتر می‌فهمن.

_ شما که پیر نیستید.

با غم و نگاهی به زیر افتاده، گفت: رفتن مادرجون پیرم کرد.

_ خدا رحمتشون کنه.

_ خدا همه رفتگان خاک رو رحمت کنه. خب دیگه مراقب خودتون باشید. به پیمان هم بگو، اگر تصمیمش برای رفتن قطعی شد، فقط کافیه یه خبر به من بده و نگران چیزی نباشه.

_ ممنون پدرجون. ما همیشه باعث زحمت شما بودیم.

_ شما رحمتید برای من. اگر بیشتر از دخترم عزیز نباشی، کمتر نیستی.

_ شما هم مراقب خودتون باشید.

بعد از رفتن پدرجون مشغول شستن لباسها و مرتب کردن خانه شدم. روزی که پدرجون برای بردن لوازم ضروری‌مان آمده بود، ظاهراً به سختی آنها را پیدا کرده، چون همه جای خانه بهم ریخته بود.



تا شب یک نفس کار کردم و نزدیک تاریک شدن هوا، پیمان از سر و صدای بچه‌ها بیدار شد.

#پست_۵۳

@payan_rah

#پنجاه_و_چهار

#فیروزه_شیرازی

قرار بود از فردا دوباره مدرسه باز شده و تدریس ادامه یابد. ممکن بود فرصت لازم را برای گفتن حرف‌هایم پیدا نکنم. می‌خواستم قبل از آنکه تصمیم قطعی بگیرد با او صحبت کنم.

تمام مدتی که مشغول آماده کردن غذا بودم، پیمان با بچه‌ها مشغول بازی و سر و کله زدن بود. بعد از شام هم بازی‌هایشان ادامه داشت و هر چه منتظر شدم تا خواب‌شان ببرد، آخر خودم زودتر خوابم برد.

تازه داشت خوابم عمیق میشد، که گرمی لب‌هایم روی گونه‌ام و گرمی دستانش روی پهلویم، بیدارم کرد.

_ خودت رو زدی به خواب؟

_ فردا باید زودتر برم کلاس رو آماده کنم.

_ حالا که من انقدر دلم برات تنگ شده، وقت خوابه؟

در آغوشم چرخیدم و صورتش به صورتش قرار گرفتم. بی مقدمه پرسیدم چه تصمیمی گرفتی؟



گویا حرفم برایش ضد حال بود. دم عمیقی گرفت و مرا به خود فشرد و گفت: بخواب! بعداً در موردش صحبت می کنیم.

نگاهی به صورتش کرده و فهمیدم حرفم ناراحتش کرده و منتظر یک شب عاشقانه بوده. اما ذهن من درگیر تصمیمش بود و نمی توانستم شبی دلنشین را بوجود بیاورم.

سرم را به سینه اش چسبانده و خود را مانند جنینی در آغوشش جمع کردم.

_ من تحمل دوریت رو ندارم. وقتی نیستی همش ترس و وحشت دارم، که نکنه یه اتفاقی بیفته!

چانه اش را روی سرم جا به جا کرده و سرم را در گردنش قرار داد. با نفسی عمیق و صدای بمی گفت: برای من هم این دوری سخت و طاقت فرساست. اما اگه بخوایم پیشرفت کنیم تو زندگی مون، گاهی هم باید پی بعضی سختی ها رو به تنمون بمالیم.

تو فکر می کنی تحمل این دوری برام راحت؟ تمام مدتی که از تون دورم، نمی تونم نگران تون نباشم. ولی شرایط زندگی تو شهر هنوز نرمال نشده. امکانات ساده و اولیه زندگی به سختی فراهم میشه. خرابی های زلزله خیلی گسترده بوده. انگار بخوای یه شهر رو از نو بسازی! اینجا باشید امن تره. پدر جون مراقب تون هست مشکلی پیش بیاد خانم دکتر و کدخدا هست. اونجا شما رو به کی بسپرم. مکان پروژه دور و فاقد امکانات رفاهی.

_ من می دونم، .. فقط .. فقط برام ...

_ می دونم عزیزم، می دونم.

و لب هایش مانع ادامه دادن حرفها و بیرون آمدن کلمات از لب هایش شد.



صبح با انرژی زیادی از خواب برخواستم. خواب شیرین و دلچسبی داشتم. خوابیدن در آغوش گرمش و میان بازوان حمایت‌گرش حس امنیت و آرامش دلنشینی به همراه داشت. تمام خستگی و دلشوره‌ی روزهای گذشته را از تنم خارج کرد.

موقع خوردن صبحانه گفت: یه چند روزی اینجا هستم و یه کم به کارا سر و سامون میدم. مایحتاج یه مدتی رو براتون فراهم می‌کنم. باید با کدخدا و خانم دکتر هم صحبت کنم. گرچه اهالی این روستا به اندازه کافی با محبت هستن و نیاز به سفارش نیست.

هر وقت هم بتونم، میام بهتون سر میزنم. آدرس دقیق هم میدم به پدرجون یه وقت نیاز باشه بتونید پیدا کنید.

در حال دادن لقمه به دست فرید گفت: فرید، بابا، تو هم که دیگه می‌دونی، من نیستم مراقب خواهرت و ماما باشی.

_ مرد من خودش این چیزا رو خوب می‌دونه. همیشه به من کمک می‌کنه.

_ بابا پیمان، تازه به فرشته شعرم یاد میدم. اون روز هم ماما حالش خوب نبود، گریه می‌کرد، من براش لالایی خوندم خوابش برد.

با حرف فرید، پیمان متعجب به صورتم نگاه کرد. من هم با اخمی همراه با لبخند به فرید نگاه کردم، که بفهمد هر حرفی را نباید گفت. بلافاصله دست روی دهانش گذاشت و این حرکتش باعث خنده‌مان شد.

_ برو لباست رو بپوش و وسایلت رو جمع کن تا من هم آماده بشم.

با خروج فرید رو به من پرسید: جریان چی بود؟ حالت بد شده بود؟



سعی کردم لبخند بزنم و نگرانش نکنم: نه چیزی نبود! یه کم فشارم اومده بود پایین. همون روز که خبر دادن سیل اومده و راه بسته شده. نگران بودم. خانم دکتر می گفت بخاطر فکر و خیال زیاد. آخه هنوز یه ساعت از شروع مدرسه نگذشته بود، که کمال خبر آورد. بعد هم رفتم درمونگاه که کلی مریض و زخمی دیدم. وقتی هم رفتم خونه کدخدا تا شب تنها بودم و استرس داشتم. زیر بارون لباسام خیس شده بود. البته با لباسای خانم دکتر عوض کردم، ولی آخر شب یه دفعه سرم گیج رفت.

_ باید بیشتر به خودت بررسی. بعد از اون اتفاق، .. یعنی بعد افتادنت .. خب خیلی خون از دست دادی. ضعیف شدی.

_ قرصایی که خانم دکتر بهم داده، مرتب می خورم.

_ خودم میرم یه نسخه ازش می گیرم، رفتم شهر تهیه می کنم. دستش را روی دستم گذاشته و با مهربانی به چشمانم خیره شد و گفت: تو فقط قول بده مراقب خودت و بچه ها باشی! دیگه نگران هیچی نباش!

فقط توانستم با بستن پلک هایم جواب مثبت دهم.

#پست_۵۴

payan_rah@

#پنجاه_و_پنج

#فیروزه_شیرازی



چند روزی که پیمان وعده ماندن داده بود، زودتر از آنچه فکرش را می‌کردم، به پایان رسید. این بار رفتنش برایم بیش از همیشه سخت بود. دوباره شده بود، همان پیمان روزهای اول محرمیت‌مان. صمیمی و مهربان و حمایت‌گر. گویی می‌خواست هر دو برای روزهایی که در کنار هم نیستیم، ذخیره‌ای داشته باشیم.

اما نمی‌دانست که با این رفتارش جدایی را سخت‌تر می‌کند. این بار هم برای رفتن صبح زود بیدار شد. اما من خواب به چشمم نرفت. نمی‌فهمیدم چه چیز مرا اینطور آشفته و بی‌قرار کرده.

به محض بلند شدنش برخواستم و چند لقمه برایش تهیه کردم.

پیشانی‌م را طولانی بوسید و گفت: خیلی مواظب خودتون باشید.

بغض گلویم را چسبیده و به سختی توانستم بگویم: کی بر می‌گردی؟

خنده‌ای کرد و مرا به خود فشرد و گفت: من هنوز نرفتم، هنوز شروع به کار نکردم، هنوز رسماً نمی‌تونم بگم جزئی از اون پروژه هستم. اونوقت تو حرف از برگشتن می‌زنی.

در حالیکه اشکم روان شده بود گفتم: چطوری طاقت بیارم؟

شقیقه‌ام را بوسید و گفت: دفعه‌ی اول نیست، از هم دور میشیم. چرا رفتن رو برام سخت میکنی؟ تو دور و برت هستن کسایی که بتونی بهشون تکیه کنی و تنهایی‌ت رو پر کنی. پس من چی بگم؟

_ ببخش وقت رفتن اینطوری می‌کنم! خودمم نمی‌دونم چم شده! قول بده خبر از حالت به ما بدی!

_ باز هم مرا به خود فشرد و گفت: حتماً، حالا برو یه کم بخواب، تا بتونی تو مدرسه با بچه‌ها سر و کله بزنی.

لبخندی به لبم آمد. روی نوک پا بلند شده و بوسه‌ی آرامی به لبهایم مهر کردم. او هم لبخند زد و گفت: چه شیرین بود. و با بوسه‌ای عمیق و طولانی بالاخره دل کند و رفت.

به رختخواب برگشتم. اما خوابم نبرد. بی‌خوابی و اشک ریختن‌هایم باعث سردرد و کسلی‌ام شده بود. نمی‌توانستم کلاس را اداره کنم. یکی از بچه‌ها را به دنبال سوگل فرستادم و تا آمدنش سلمه



را مسئول رسیدگی به کلاس کردم. به انتهای کلاس رفته و دستانم را روی میز بالش سرم کرده، تا بتوانم کمی به چشمانم استراحت بدهم، بلکه سر دردم آرام شود.

ظاهراً خوابم برده بود، که با تکان دادن فرید بیدار شدم.

_ ماما، کلاس تعطیل شد؟

گیج و منگ بودم، نمی دانستم کجا هستم و چه شده! حاج و واج به اطراف نگاه می کردم. بچه‌ها رفته بودند و فقط سوگل و سلمه مانده بودند.

سوگل گفت: شما برید خونه استراحت کنید. من بچه‌ها رو می برم خونه خودمون. خانم دکتر امروز درمونگاه نیست، من بیکارم. شب خودم میارم شون.

هنوز گیج خواب بودم، فقط سر تکان داده و با سستی خود را به خانه رساندم. بالش و پتویی برداشته و کنار بخاری به خواب رفتم.

با شنیدن صدای حرف زدن بالای سرم بیدار شدم.

_ خوبی دخترم، خیلی خسته بودی؟

_ سلام پدرجون، ببخشید خیلی خوابیدم. آخه دیشب خوابم نبرد.

_ خوابیدن ببخشید نداره. فقط نگران شدم، خدایی نکرده مریض نشده باشی.

_ نه، الان بلند میشم یه چیزی آماده کنم. اما به محض درخواستن چشمانم سیاهی رفت و مجبور شدم دوباره بنشینم.

پدرجون که متوجه حالم شد گفت: بشین باباجان، نمی خواد پاشی. سوگل که بچه‌ها رو آورده بود، یه کمی هم آش با خودش آورد. بچه‌ها که ظاهراً همونجا خوردن و سیرن.



منم هر چی منتظرت شدم بیدار نشدی و بوی این آش هم وسوسه کننده بود، خوردم. سهمت رو کنار بخاری گذاشتم تا گرم بمونه.

رو به فرید گفت: باباجان یه قاشق بیار، ماما آشش رو بخوره.

قاشق را از فرید گرفته و مشغول خوردن شدم. با آنکه از صبح غیر از یک لیوان شیر و یک لقمه نان و مربا چیز دیگری نخورده بودم، باز هم احساس گرسنگی نمی کردم و خیلی زود دست از خوردن کشیدم.

_ چرا نمی خوری باباجان.

_ ممنون دیگه میل ندارم.

پدر جون نفس عمیقی گرفت و گفت: می دونم دلتنگ شوهرتی، ولی باید به خودت برسی، تا بتونی مراقب بچه ها باشی.

شوهرت باید دلش به این خونه و زندگی گرم باشه، تا بتونه اونجا درست کارش رو انجام بده.

_ بله، چشم حتماً. مراقب خودم هستم. نگران نباشید.

_ پیر شی باباجان.

#پست_۵۵

payan_rah@



#پنجاه_و_شش

#فیروزه_شیرازی

روزها بدون خبری از پیمان می‌گذشتند. بسیار کسل و بی‌حوصله بودم. اشتهایم به شدت کم شده بود و به زور چند لقمه می‌خوردم. اغلب سر درد داشتم. هر چه استراحت می‌کردم سر دردم آرام نمی‌گرفت. مطمئن بودم همه‌اش بخاطر فکر و خیال زیاد و دلواپسی بابت پیمان است.

اما نمی‌توانستم نگران نباشم. سر کلاس هم بچه‌ها متوجه حال نابسامانم شده بودند. گاهی مجبور میشدم از سوگل یا سلمه بخواهم کلاس را اداره کند.

سرم پایین بود و مشغول گوش دادن به انشاء کمال که با صدای تقه‌ای به در از جا بلند شده و همزمان گفتم بفرمائید، اما سرم گیج رفت و روی صندلی افتادم.

دخترها از ترس جیغ کشیدند و برای کمک به طرفم آمدند. در کلاس با شتاب باز شده و خانم دکتر وارد شد. بلافاصله به طرفم آمد و از بچه‌ها خواست دورم را خلوت کنند.

نبضم را گرفت و در همان حال با دقت صورتم را بررسی می‌کرد. بعد از چند لحظه به بچه‌ها گفت مدتی بیرون باشند، تا بتواند دقیق‌تر معاینه‌ام کند.

همانطور که جلویم زانو زده بود، سرش از گردن چرخیده و منتظر خروج آخرین نفر بود.

_ در رو هم پشت سرتون ببندید. بعد از خروج آخرین نفر و بسته شدن در پرسید: از آخرین دوره ماهانه‌ت چند روز می‌گذره.

از سؤالش گیج شده و نمی‌دانستم چه ربطی به حالم می‌تواند داشته باشد. جواب دادم: نمی‌دونم حسابش رو ندارم. فکر کنم ضعیف شدم، سرگیجم بخاطر کم اشتهايي و کم غذا خوردنه.



_ چند هفته اینجوری هستی؟ اون شب خونه ما هم سرت گیج رفت. بعد از اون چند بار دیگه اینجوری شدی؟

_ نه، خوب بودم. بعد از رفتن پیمان اینجوری شدم، چیزی نیست.

خواستم بلند شوم که باز هم چشمانم سیاهی رفت.

خانم دکتر از کیف همراهش دستگاه فشارسنج را خارج کرده و فشارم را گرفت.

در حین انجام کارش سؤال کرد: قرص‌هایی رو که بهت دادم مصرف کردی؟

_ بله، تموم شده. می‌خواستم پیام پیش‌تون، ولی حس و حالش رو نداشتم.

در حال برگرداندن وسایل درون کیفش گفت: فشارت پائینه. من احتمال میدم حامله باشی. برای همین نمی‌تونم هر دارویی بهت بدم. فقط یه تعداد تقویتی میدم، که اگر باردار بودی مشکلی پیش نیاد.

بهتره بری خونه استراحت کنی.

_ تو خونه میرم، سر درد میاد سراغم. اونجا احساس خفگی می‌کنم. همش دوست دارم تو هوای آزاد باشم.

_ با این چیزایی که تعریف می‌کنی، احتمال باردار بودنت زیاده. اگر می‌خواهی یه مدت بیاید خونه ما.

_ نه، ممنون. خونه خودمون راحت‌ترم. پدرجون خیلی هوام رو داره.

_ از پیمان خبری داری؟

_ آقا قاسم که از شهر اومده بود یه نامه ازش برام آورده بود.

_ مگه می‌دونست کجا کار می‌کنه؟



_ نه، خودم یه نامه با آدرس و یه مقدار خوراکی دادم براش ببره. اونم هُل هُلی یه نامه در جوابم نوشته بود.

_ معلوم هست کی بر می‌گرده؟

_ موقع رفتن که می‌گفت، حالا بذار شروع به کار کنم بعد این سؤال‌ها رو بپرس. تو نامه هم چیزی ننوشته بود و فقط یه کم از اوضاع اونجا شرح داده بود.

_ به هر حال یه کم بیشتر مراقبت کن! خصوصاً که یه بار سقط هم داشتی. بیشتر استراحت کن و به خودت فشار نیار. فرشته رو هم فقط مواقعی که نشستنی بغل کن، تا آسیبی بهت نرسه.

_ ممنونم، نیاز به این همه سفارش نیست.

_ می‌دونی شوهرت قبل رفتن چقدر تأکید داشت، تو به فکر سلامتی ت نیستی و ازم خواست بهت سر بزَنم؟! حالا می‌فهمم نگرانی ش بی‌دلیل نبود.

_ ممنونم که به فکرم هستید.

_ به سوگل میگم گاهی بیاد به جات بمونه، تو برو بیرون قدم بزَن. حالا که میگی تو هوای آزاد حالت بهتره، پس زمانی رو هم به پیاده‌روی اختصاص بده. فقط خودت رو خوب بیوشون که سرما نخوری. زمانش هم طولانی نباشه که دچار ضعف و سرگیجه نشی.

_ وای خانم دکتر، شما که بدتر از پیمان شدید.

_ خُب، شوهرت تو رو دست ما سپرده، باید امانت‌دار خوبی باشیم.

سپس در کلاس را باز کرده و بچه‌ها با کنجکاوی مرا نگاه می‌کردند و یکی یکی سر جایشان نشستند.



خانم دکتر هم شروع به آموزش نکاتی در مورد بهداشت فردی و عمومی کرده و در آخر گفت، جلسه بعد کلاس جداگانه برای دخترها و پسرها خواهد داشت.

#پست_۵۶

@payan_rah

#پنجاه_و_هفت

#فیروزه_شیرازی

از دیشب متوجه شدم، فرشته تب کرده و آب ریزش بینی دارد. با احتمال آنکه شاید سرما خوردگی باشد، از داروهای گیاهی که داشتم، برای بهبودش استفاده کردم. مدرسه را هم به سوگل و سلمه سپردم، مبادا بیماری فرشته به بقیه بچه‌ها سرایت کند. اما هر لحظه حالش بدتر می‌شد. پدرجون هم که بخاطر حال بد فرشته و کمک به من در خانه مانده بود، با دیدن وضعیت فرشته گفت: بهترِ ببری‌میش پیش خانم دکتر. اینطور که بی‌قراری می‌کنه، شاید مشکل دیگه‌ای داشته باشه.

_ باشه پس اجازه بدید لباس گرم تنش کنم.

در حال تعویض پوشکش متوجه شدم، روی بدنش دانه‌های قرمز رنگی نمایان شده.

_ پدرجون یه لحظه بیاید بدن فرشته رو ببینید.

پدرجون دستی روی قرمزی‌ها کشید و گفت: حدس می‌زنم سرخک گرفته باشه. اگه اینطور باشه باید ازش دوری کنی.



با تعجب پرسیدم: چرا؟!

_ چون اگه سرخک باشه، برای زن باردار خوب نیست نزدیک بیمار باشه، خطرناکه.

_ شما از کجا می‌دونید؟ .. یعنی .. کی به شما گفته که من باردارم.

_ این چند وقت حال و روزت رو دیدم، خودم یه حدسایی زده بودم! ولی اون روز که تو مدرسه حالت بد شده بود، بعدش خانم دکتر به من گفت که باید بیشتر مراقبت باشم.

_ حالا باید چی کار کنیم؟

_ فعلاً پاشو آماده شو بریم ببینیم حدسم درسته یا نه؟ من خودم مواظبش هستم. چند روز می‌برمش خونه کدخدا. اونجا خانم دکتر هم هست، با هم ارزش مراقبت می‌کنیم. تو نگران چیزی نباش.

بعد از معاینه خانم دکتر، معلوم شد حدس پدرجون درست بوده و فرشته مبتلا به سرخک شده. پدرجون از همانجا به خانه کدخدا رفت و پیغام فرستاد، که سلمه چند روزی نزد من بماند، تا تنها نباشم.

نبود فرشته و پدرجون، خانه را سوت و کور کرده بود. فرید مدام در مورد فرشته سؤال می‌کرد. هر چه می‌گفتم مریض شده باورش نمی‌شد و می‌گفت: خب مریض شده باشه، چرا اینجا نیست من خودم می‌تونم مواظبش باشم. منو ببینه می‌خنده کم کم حالش خوب میشه. شما هم که می‌تونی براش سوپ درست کنی. مگه نه؟

انقدر سؤال‌های جور واجور پرسید که آخر مجبور شدم، او را همراه سلمه بفرستم خانه کدخدا تا فرشته را ببیند و خیالش راحت شود.

وقتی برگشت حسابی اخم‌هایش درهم بود و رد اشک روی صورتش نمایان.



_ پدرجون اجازه نداد فرشته رو بغل کنم. من صدای گریه‌ش رو شنیدم. گفتم من می‌تونم بخندونمش، اما پدرجون نداشت برم پیشش. و دوباره اشکش روی صورتش روان شد. دیگر نمی‌دانستم برای آرام کردنش چه باید بکنم. فقط سرش را به سینه‌ام فشرده و می‌بوسیدمش.

روز بعد از سوگل شنیدم که پدرجون هم از گریه زیاد فرشته کلافه شده و دست به دامن طاهره خانم مادر سوگل و سلمه شده بود. دلم برای فرشته می‌سوخت که اینطور دست به دست میشد و کاری از من ساخته نبود.

گریه و بی‌قراری فرید هم بخاطر نبود خواهرش غیر قابل کنترل بود. هر روز باید به دیدنش می‌رفت و فقط از پشت پنجره به تماشای او می‌ایستاد و با گریه به خانه برمی‌گشت.

مشغول جمع کردن کتابها و وسایل بودم که طاهره خانم جلوی در باز کلاس ایستاد و گفت: اجازه هست؟

_ خواهش می‌کنم بفرمائید!

یک لحظه نگران شدم طاهره خانم چرا به دیدنم آمده، نکند اتفاقی برای فرشته افتاده! با اخم‌هایی درهم و با نگرانی پرسیدم: طاهره خانم طوری شده؟ فرشته حالش خوبه؟
_ بله خانم معلم، نگران نباشید، چیزی نشده. من برای کار دیگه‌ای مزاحم‌تون شدم.

_ خواهش می‌کنم، بفرمائید! در خدمتم.

_ خدمت از ماست. نفرمائید خانم معلم. همین‌که با این حالتون مفت و مجانی به بچه‌های ما درس می‌دید، خدا خیرتون بده. انشالله خدا یه بچه سالم و صالح بهتون ببخشه.



_ خیلی ممنون. من خوشحالم می‌تونم مفید باشم. هر کاری برای این بچه‌ها انجام میدم، برام لذت بخشه. منتهی نیست.

_ این از خوبی شماست. اما با این حالتون نمی‌خوام زیاد وقت تون رو بگیرم. راستش... چطور بگم ... من یه خواهر دارم، که دو سه سالی هست ازدواج کرده. در حال اشاره دستش به جایی سمت راست گفت: همین روستای بغل زندگی می‌کنه. می‌دونید تا حالا خدا نخواست بچه‌ای بهشون بده. بعد سرش را بلند کرد و صورتم را نگاه کرد، تا تأثیر حرفش را در من ببینید. من متعجب از آنکه این حرف‌ها چه ربطی به من می‌تواند داشته باشد منتظر بقیه حرف‌هایش بودم تا منظورش را بفهمم.

ادامه داد: این چند روز که مراقب فرشته بودم، خیلی دلم براش سوخت. با خودم فکر کردم، کاش میشد.. یعنی اگه اجازه بدید این بچه رو بسپاریم دست شون، بلکه هم باعث بشه خونش گرم بشه، این بچه هم از آوارگی نجات پیدا کنه.

#پست_۵۷

@payan_rah

#پنجاه_و_هشت

#فیروزه_شیرازی

از شدت عصبانیت نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. خیلی خودم را کنترل کردم تا بی‌احترامی نکنم.



_ طاهره خانم لطفاً دیگه هیچ وقت درخواست تون رو تکرار نکنید. اگر هم مراقبت از فرشته باعث زحمت تون میشه بی‌رودربایستی بگید، خودم یه فکری می‌کنم.

_ خدا منو بکشه خانم معلم، باور کنید بخاطر خودم نگفتم ...

کف دستم را به طرفش گرفتم، تا ادامه ندهد و بدون نگاه کردن به او گفتم: خواهش می‌کنم دیگه ادامه ندید. فرید از دوری خواهرش هر شب با گریه می‌خوابه. من دلم داره از سینه‌م در میاد که فرشته‌م رو بغل کنم و خودم گریه‌ش رو آرام کنم

نفس عمیقی گرفته و دستم را به لبه میز تکیه دادم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. از شدت ناراحتی و عصبانیت به نفس نفس افتاده و بدنم می‌لرزید. به آرامی روی صندلی نشسته و آرنجم را به میز تکیه داده و سرم را با دو دست گرفتم.

اندکی بعد لیوان آبی جلوی صورتم قرار گرفت و صدای سلمه را شنیدم که گفت: خانم معلم بخورید! مامانم گفت حالتون بد شده براتون آب بیارم.

به آرامی سرم را بالا آورده و به او نگاه کردم. لیوان را گرفته و پرسیدم: مگه نرفته بودی؟

_ نه، مامانم اومد گفت با شما کار داره. به من گفت بیرون منتظر بمونم، تا بعدش همراه شما بریم خونتون.

_ دیگه لازم نیست با من بیای. من حالم خوبه. می‌تونم بری خونه خودتون.

_ ولی مامانم ...

نگذاشتم ادامه دهد: به مامانم بگو خانم معلم اجازه نداد همراهش برم. به سلامت.



به سختی توانستم وسایل را جمع کرده و خودم را به خانه برسانم. سوگل هم بعد از آنکه فرید را برای دیدن فرشته برد، او را به خانه رساند و برای کمک به خانم دکتر به درمانگاه رفت.

بعد از غروب آفتاب پدرجون به خانه آمد. متعجب از حضورش بدون فرشته گفتم: پدرجون چیزی شده؟ فرشته کجاست؟

هیچی نشده دخترم، نگران نباش! فرشته رو طاهره خانم برد خونه شون. برامم تعریف کرد امروز چه چیزایی بهت گفته. خیلی پشیمون بود از کارش. بهش گفتم کاش اول به من گفته بودی، تا تن و بدن یه زن حامله رو اینجور نلرزونی.

چرا برد خونه شون؟ یه وقت بچه هاش مریض نشن؟

نه، از خانم دکتر اجازه گرفت. دیگه مرحله خطرناک رو از سر گذرونده.

اگه اینطوره چرا نیاوردینش همینجا؟

اولاً برای تو هنوز خطر داره. ثانیاً اون بچه هنوز نیاز به مراقبت داره و تو با این وضعیت نمی تونی از پیشش بریای.

یه وقت بی خبر ...

فکرای ناجور به سرت راه نده! دیگه خدای نکرده، بچه که نمیخوان بدزدن. تا وقتی حالش خوب بشه، طاهره خانم مراقبش.

حالا هم پاشو یه نامه واسه شوهرت بنویس، آقا قاسم فردا میره شهر بدم بیره.



آن شب تا صبح کابوس می دیدم. کابوس از دست دادن فرشته. طاهره خانم را می دیدم که فرشته را به زور از آغوشم جدا می کند و با خود می برد.

نزدیک اذان صبح که پدرجون برای نماز بیدار شده بود، متوجه حالم شده و بیدارم کرده و کمی آب به خوردم داد. تمام بدنم خیس عرق بود. بعد از اذان صبح و خواندن نماز کمی آرام شده و توانستم خوابی بدون کابوس داشته باشم.

_ بیدارش نکن. همین دم صبحی خوابش برده.

_ چش شده؟ چرا تا این وقت خوابه؟ مگه مدرسه نمیره؟

_ حالا یه روز نره طوری نمیشه. بیا یه آبی به دست و صورتت بزن، یه چیزی بخور. تازه از راه اومدی خسته ای.

_ پس بچه ها کجان؟

_ فرید که مدرسه، فرشته هم خونه طاهره خانم.

_ پدرجون یه چیزی شده، نمی خواید به من بگید!

_ سلام.

با شنیدن صدایش متعجب شده و از اتاق خارج شدم، تا مطمئن شوم اشتباه نشنیده ام.

پیمان با دیدن من در چارچوب در، با آن لباس گشاد و شکمی که کمی برآمدگیش نمایان شده بود، هاج و واج مانده و حتی نمی توانست جواب سلامم را بدهد.



به سمتم آمد و با دو دستش صورتم را در بر گرفت. بوسه‌ای نرم و طولانی بر پیشانیم گذاشت. همه جای صورتم را با چشمانش سیر کرد و در آخر دست دور شانه‌هایم انداخته و مرا به خود فشرد.

پدرجون در حالیکه با خنده به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت: زیاد فشارش نده، بار شیشه داره. و ما را تنها گذاشت تا دلتنگی‌مان را رفع کنیم.

یک دستش را از روی شانه‌ام حرکت داده و به سمت شکمم آورد. کف دستش سطح کوچک برجسته شکمم را لمس می‌کرد و لبانش لبم را به بازی گرفته بود.

لحظه‌ای برای نفس گرفتن جدا شد و زل چشمانم گفت: چرا انقدر لاغر شدی؟ اینجوری مواظب خودت بودی؟

_ تقصیر من نیست. نمی‌تونم زیاد چیزی بخورم. حالم بد میشه.

روی دو زانو نشست و با کف دو دستش سطح شکمم را پوشاند و بوسه‌ای وسطش زد و گفت: تقصیر این وروجک باباست. باز هم بوسه‌ی دیگری زد و گفت: یه وقت بچهم حسودیش نشه مامانش رو بوسیدم، تو رو هم ببوسم.

چند بار دیگر تکرار کرد، تا آخر صدای اعتراض بلند شده و از او فاصله گرفتم.

_ آی آی .. حالا مامانی حسودیش شد بچهم رو زیاد بوسیدم. خدا به دادم برسه از این به بعد.

#پست_۵۸

payan_rah@

#پنجاه_و_نه



#فیروزه_شیرازی

پیمان یک هفته مرخصی داشت. تمام مدت مثل پروانه دورم می‌چرخید و خوراکی‌های جورواجور به خوردم می‌داد تا تقویت شوم.

_ بسه پیمان، دیگه نمی‌تونم بخورم، دارم بالا میارم.

_ تو که چیزی نخوردی. من دو برابر این رو هم می‌تونم بخورم.

_ من در حالت عادی هم نمی‌تونستم انقدر بخورم، حالا که دیگه بدتر. خانم دکتر گفته برای اینکه بالا نیارم، بهتر کم بخورم ولی تعداد وعده‌های غذائیم رو زیاد کنم.

_ ا.. خب، پس اگه خانم دکتر گفته باشه عزیزم هر طور راحتی.

_ بچه‌ها نیستن چقدر خونه سوت و کوره.

_ با خانم دکتر صحبت کردم. دیروز که داشت فرشته رو معاینه می‌کرد گفت یکی دو روز دیگه می‌تونیم بیاریمش پیش خودمون. تمام علائمش بر طرف شده.

پدرجون هم برای راحتی ما رفته خونه کدخدا. فرید هم که دلتنگ خواهرش بود، راضی نشد همراهم بیاد. حالا شب میرم دنبالش.

_ محل کارت چطوره؟ راحتی؟ مشکلی نداری.

_ راستی خوب شد یادم اومد. یه سری از خطوط تلفن وصل شده. هر تلفنی از خانواده یا فامیلت داری بده زنگ بزنم. شاید رد و نشونی از مادرت بشه پیدا کرد.

با هیجان گفتم: واقعاً، یعنی امکانش هست تلفن خونه مادرم سالم باشه؟

_ حالا اونجا هم سالم نباشه، فامیل و دوست و آشنا، هر کدوم خاطرت هست برام بنویس.

_ رفت و آمد هم میشه؟ کسی از شهرای دیگه خبر میاره؟



_ تقریباً میزان خرابی‌ها همه جا یکسان. کم و بیش گاهی وانت یا مینی‌بوس هم تردد میکند.

_ یعنی همیشه ما هم به سفر بریم دیدن مادرم.

پیمان نزدیکم شده و مرا از پشت درآغوش گرفت. لبش نزدیک گوشم را لمس کرد و با صدای آرامش بخشی، در حال نوازش موهایم که دورم ریخته بود، گفت: گفتم رفت و آمد همیشه، اما برای تو با این وضعیت صلاح نیست.

حدس می‌زدم بفهمی چنین تقاضایی کنی. برای همین دیروز با خانم دکتر مشورت کردم. که مخالفت کرد و گفت، چون قبلاً سقط داشته و خونریزی شدید، حالا هم که انقدر ضعیف و کم جون هستی، چنین سفری درست نیست. راه طولانی و وسیله‌ها نامطمئن. هر اتفاقی می‌تونه پیش بیاد و وسط راه هیچ کاری ازمون برنمیاد.

بذار من تلفنی به کم پرس و جو کنم. بعد ببینیم چی میشه. شاید اصلاً مادرت رو پیدا کردم و اون تونست بیاد دیدنت.

با شوق زیاد گفتم: وای! پیمان! فکرش رو بکن! چه عالی میشه!

حتی تصورش هم مرا سر ذوق آورده بود. برای خود رؤیا می‌بافتم که مادرم کنارم است و راه و رسم زندگی و بچه‌داری را یادم می‌دهد.

_ نگفتی اوضاع و احوال خودت چگونه؟ جات راحت هست؟

_ بد نیست. انتظار زیادی نمیشه داشت. امکانات کمه. ولی همه دارن تلاش میکنن بازسازی سریعتر انجام بشه.



در حال دست کشیدن روی شکمم گفتم: تا دنیا اومدن این کوچولو فکر کنم، خونه‌ها هم آماده شده باشن. اونوقت می‌ریم که زندگی مون رو درست و حسابی شروع کنیم و از این بی‌سر و سامانی نجات پیدا می‌کنیم.

_مدرسه چی؟ فرید باید مدرسه بره.

_ توی اون شهرک که داره ساخته میشه، فکر همه چی رو کردن. همزمان با ساخته شدن خونه‌ها، سایر امکانات هم داره به موازاتش پیش میره. نگران این چیزا نباش.

بوسه‌ای به گونه‌ام زد و گفت: تو فقط مواظب خودت و این کوچولو باش.

من شاید نتونم زیاد بهتون سر بزنم. البته الان رفت و آمد راحت‌تر شده و مجبور نیستیم، تمام مسیر رو پیاده بریم. ولی نمی‌تونم زیاد مرخصی بگیرم.

نیروی کار متخصص کم و تقاضا برای کار زیاد. همزمان دارم روی دو تا پروژه نظارت می‌کنم. پروژه دوم هم قول دادن، بعد اتمام کار، یه وسیله نقلیه در اختیارم بذارن.

بوسه‌ای به شکمم زد و گفت: معلومه این قربونش برم، قدمش خیر بوده، که یکی یکی داره همه چی جفت و جور میشه.

_ پیمان یعنی الان بری دوباره سه چهار ماه دیگه می‌ای؟

از جایش بلند شده و به طرف آشپزخانه رفت. استکانی برداشت و با نشان دادنش گفت: برای تو هم بریزم؟



با بالا دادن سرم جواب منفی داده و منتظر پاسخش نگاه از او نگرفتم. همراه قندان و چایش کنارم نشست. دم عمیقی گرفت و گفت: رفتنم دست خودمه، اما برگشتنم با خدا. نمی تونم زمان مشخصی تعیین کنم.

این هفته رو به همه مرخصی دادن. یعنی الان پروژه خوابیده. کسی نیست جایگزین من باشه. همیشه بالا سر کار نباشم.

به چشمانم که آماده باریدن بود نگاه کرد و گفت: می دونم تو این وضعیت باید کنارت باشم. اما ...

نگذاشتم ادامه دهد. لبم را به لبانش چسبانده و دو دستم را دور گردنش حلقه کردم، تا ذخیره‌ای برای روزهای نبودنش جمع کنم.

سرم را به سینه‌اش چسباندم و گفتم: دلتنگت میشم.

#پست_۵۹

payan_rah@

#شصت

#فیروزه_شیرازی

این بار خداحافظی برایم خیلی سخت بود. بسیار دل‌نازک شده و زود اشکم سرازیر می‌شود. خانم دکتر می‌گوید از عوارض بارداری ست.



قبل از رفتنش فرشته را به خانه برگرداند. به قدری دلتنگش بودم، که آنروز تا شب یکسره می‌بوئیدم و می‌بوسیدمش. درست است که او را به دنیا نیاورده‌ام، اما در این یک سال و نیم که شب و روز کنارم بوده، بسیار وابسته‌اش شده‌ام. هنوز در آغوش کشیدن فرزند خودم را تجربه نکرده‌ام، اما فرشته و فرید حالا جایگاه ویژه و جدانشدنی در زندگی‌ام دارند.

فرشته به خوبی راه رفتن را یاد گرفته و مجبور نیستم بغلش کنم. اما به خاطر سرد شدن هوا و پوشیدن لباس زیاد، همچنین ناهموار و گلی بودن زمین، رفت و آمد به مدرسه همراه فرشته کار دشواری است.

خصوصاً با سنگین‌تر شدنم و ضعف جسمانی‌ام، توانم برای انجام کارها کمتر شده. طاهره خانم و سوگل بسیار کمک‌حالم هستند و پدرجون هم در خانه از هیچ کمکی دریغ نمی‌کند.

فرشته با دیدن چند مرغ و خروس، ذوق زده به طرفشان پا تند کرد.

_ فرید جان، ماما برو دستشو بگیر، یه وقت نیفته عزیزم. من نمی‌تونم تند تند دنبالش برم.

_ به‌به، .. شاهزاده خانم، .. خاله رو رو شدی.

با تعجب به سمت صدا چرخیده و با دیدنش اخم در هم کشیدم. این خروس بی‌محل، این وقت صبح سر راه من باید سبز میشد. شنیده بودم به ده آمده و آرزو می‌کردم در مدتی که اینجا اقامت دارد، برخوردی با او نداشته باشم. اما ظاهراً دعایم وارونه مستجاب شد.

نمی‌خواستم با او هم کلام شوم. پس قدم‌هایم را بلندتر برداشته، تا زودتر به مدرسه رسیده و از شنیدن متلک‌هایش خلاص شوم. این دکتر قلبی یا به قول پیمان دوزاری هم که متوجه شد، علاقه‌ای به هم کلام شدن با او ندارم، با دو قدم بزرگ جلوی رویم قرار گرفت و در حالیکه دو دستش درون جیب‌های شلوارش بود، مشغول ورنانداز کردن سر تا پایم شد.



_ چقدر زرد و زار شدی. شوهرت ازت بیگاری میکشه یا (با اشاره چانه‌اش به بچه‌ها) یتیم داری تو رو به این روز انداخته؟

از شدت خشم دندان‌هایم را بهم سائیده و غریدم: خفه شو!

_ اوه! اوه! چه عصبانی! خوب نیست برات! زیاد حرص نخور! بچه‌ت چپ و چوله دنیا میاد! و خودش به حرفش قاه قاه خندید.

_ آقای دکتر شما اینجائید! خانم دکتر خیلی وقته دنبالتون می‌گرده!

_ چی شده سوگل؟

دستی برایم تکان داد و گفت: بعداً می‌بینمتون شاهزاده خانم.

و به همراه سوگل راهی شد.

با دور شدنش نفسی به آسودگی کشیدم. نمی‌دانستم چطور باید از شرش خلاص می‌شدم. خدا را شکر سوگل به موقع سر رسید.

تمام مدتی که در کلاس بودم، به این فکر کردم، اگر دوباره پیدایش شد چه باید بکنم.

هنوز یادآوری خاطره مزاحمت‌هایش برایم آزار دهنده بود. دلم نمی‌خواست باز هم رفتارهای گذشته را تکرار کند.

چون فرشته خوابش برده بود، سلمه او را بغل کرد، تا کمکم کرده باشد. از او خواستم همراه فرید تندتر به خانه برود، تا خسته نشود. من نمی‌توانستم همپای آنها راه بروم. سلمه از بچگی در این روستا بوده و راه رفتن در این زمین‌های گلی برایش عادی‌ست. اما برای من با این شکمی که روز به روز جلوتر می‌آمد، کاری سخت و دشوار بود.



_ اگه با من اومده بودی، مجبور نبودى حالا ننه چند تا بچه قد و نیم قد باشی!

_ ننه چند تا بچه قد و نیم قد بودن شرف داره به بودن با تو!

_ اگر انقدر با ارزش بود، که حال و روزت این نبود. قیافت مثل میت تازه از گور در اومده شده.

چند لحظه ایستادم و در حالیکه از حرص تند تند نفس می کشیدم گفتم: چی از جونم می خوی؟
چرا دست از سرم بر نمی داری؟ اون دفعه جوابت رو نگرفتی؟ دوباره شروع کردی؟

_ دیوونه، می خوام نجاتت بدم. خودت رو انداختی تو منجلاب، هی داری دست و پا میزنی.

فریاد زد: به تو چه! نمی خوام نجاتم بدی. اصلاً کی از تو کمک خواستم؟

_ هیسسسس، چه خبرته. نمی دونی دهاتیا چشم و گوششون دوبله کار می کنه.

_ چه بهتر. بذار ...

_ مشکلی پیش اومده خانم معلم.

قبل از جواب دادنم، پیش دستی کرد و گفت: نه، جناب کدخدا. داشتیم یه سری توصیه (با دستش به شکمم اشاره کرد) برای وضعیت شون می گفتم. ولی ظاهراً علاقه ای به شنیدنش ندارن.

_ طبابت که زورکی نمیشه. در ضمن مطمئناً هر توصیه ای لازم بوده، دخترم تا حالا بهش گفته.
بهتره شما خودتون رو به زحمت نندازین.

بعد رو به من کرده و گفت: برو خونه دخترم زیاد سرپا وانستا! برات خوب نیست.

تشکری کرده و بدون نگاه کردن به دکتر از آنجا دور شدم.

#پست_۶۰

@payan_rah



#شصت و یک

#فیروزه_شیرازی

امروز خیلی حس خستگی داشتم. با اینکه سلمه چند ساعتی اینجا بود و در غذا دادن به بچه‌ها کمکم کرد. حتی اجازه نداد آشپزخانه شوم. تمام ظرف‌ها را شست و جا به جا کرد. تمام مدتی که پیش‌مان بود، با فرید و فرشته بازی کرده و حسابی خسته‌شان کرد. برای همین زودتر از هر شب به خواب رفتند.

پدرجون هنوز به خانه برگشته و کمی دلشوره دارم. به خاطر وروجک درون شکمم مجبور شدم غذایم را بخورم. بقیه را روی بخاری گذاشتم تا برای پدرجون گرم بماند. نمی‌توانستم منتظر پدرجون بمانم. مجبورم مراقب خورد و خوراکم باشم. هر چند که خانم دکتر از وضعیتم ناراضی‌ست و معتقد است به اندازه کافی از خودم مراقبت نمی‌کنم.

مشغول خواندن کتاب بودم که صدای در زدن شنیدم. اول فکر کردم شاید صدای باد باشد، ولی وقتی باز هم تکرار شد مطمئن شدم اشتباه نشنیده‌ام. متعجب از آنکه چه کسی می‌تواند باشد، به سختی بلند شده و در حالیکه چادرم را روی سرم مرتب می‌کردم گفتم: آمدم، کیه؟ اما جوابی نشنیدم. کمی ترسیده بودم، از طرفی هم خیالم راحت بود در این روستا مزاحم نداریم. با دودلی در آرام باز کردم. اما به دلیل تاریکی تشخیص نمی‌دادم چه کسی بیرون ایستاده. چون پشت به در بود و اطراف را نگاه می‌کرد.

_بله؟ شما؟



برگشت و قدمی جلو آمد. صورتش که در روشنایی نور قرار گرفت فهمیدم تنها مزاحم این اطراف فقط همین یک نفر است.

آخم در هم کشیده و با لحن تندی گفتم: چی می‌خوای این وقت شب؟ تو خونه‌م هم نمی‌تونم از دستت آسایش داشته باشم؟

قدم دیگری جلو گذاشته و تقریباً داخل آمد و گفت: کاریت ندارم، فقط یه گپ کوچولو، دعوت نمی‌کنی پیام تو؟

به کفش‌هایش اشاره کرده و گفتم: تو که بی‌دعوت اومدی تو!

سری به اطراف خانه چرخاند و گفت: بچه یتیم کجان؟

با شنیدن این حرف چنان عصبانی شدم، که اگر آن لحظه چیزی دم دستم بود، قطعاً به دهانش می‌کوبیدم، تا دیگر چنین الفاظ زشتی را به آنان لقب ندهد. از حالت چهره‌ام پی به عصبانیتم برده و کف دو دستش را به حالت تسلیم جلوی صورتم گرفت و گفت: خيله خب بابا، چیزی نگفتم که! چرا انقدر عصبانی میشی، برات خوب نیست!

با تمام توانی که داشتم فریاد زدم: گمشو از خونه من برو بیرون!

از فریادم وحشت کرده، داخل شد و بلافاصله در را پشت سرش بست.

_ چه خبرته! وحشی شدی؟

به طرفم آمد تا بازویم را بگیرد، که با شتاب خود را عقب کشیدم. اما ناگهان دردی در دلم پیچید که صدای آخم را در آورد. با دو دست زیر دلم را چسبیدم و به سختی نفس می‌کشیدم.

دوباره نزدیک شد و گفت: چت شد؟

به سختی سعی کردم لرزشم را کنترل کرده و گفتم: به .. من .. دست .. نزن.



_ خيله خوب، .. باشه، ببين آروم باش. برات خوب نيست. چند هفته از بارداريت مي گذره؟

_ به .. تو .. مربوط .. نيست.

_ باشه، هر چي تو بگي. فقط آروم باش. بيا اينجا بشين و چند تا نفس عميق بکش.

باز هم درد ديگري در دلم پيچيد، كه فريادم را بلند كرد. اينبار واقعاً ترسيد و نمي دانست چه كند. دور خود مي چرخيد.

_ ببينم، مگه وقت زايمانت شده؟

به سختي فقط توانستم بگويم: برو.... بيرون.

_ خيله خوب، ببين دارم ميرم. ميرم خانم دكتر رو صدا كنم، حالا كه نمي ذاري بهت دست بزنم.

بعد پتو و بالش براي آورد و به آرامي پتو را روي دوشم قرار داده و به سرعت از خانه خارج شد.

هر لحظه درد بيشتر شده و من ناتوان از انجام حركتي بودم. احساس سرما مي كردم، ولي عرق از

سر و رويم روان بود. با هر حركتم درد بيشتر در دلم مي پيچيد. پس تصميم گرفتم، بي حركت

بمانم، تا كمك از راه برسد.

_ اين در چرا بازه تو اين سرما؟ بچه ها، .. فرزانه، .. كجائيد؟ .. يا ابالفصل! چي شده دخترم؟ .. چرا

به اين روز افتادي؟

مي خواستم براي پدرجون تعريف كنم كه ديدن آن دكتر احمق مرا به اين روز انداخته، اما ضعف و

درد توان گفتن كلمات را از من گرفته بود. فقط اصواتي نامفهوم از دهانم خارج ميشد.

پدرجون كمكم كرد تا نزديك بخاري مرا هدايت كرده و با بالش و پتو جاي راحتی برايم فراهم

كرد. تازه دراز كشيده بودم كه خانم دكتر هم سراسيمه وارد شد. وقتي حال و روز مرا ديد، به

سرعت سرنگي را آماده كرده و تزريق كرد.



_ بهتره استراحت کنی. چیزی نیست. الان وقت زایمانت نیست. این دردها هم طبیعیه، گاهی پیش میاد. به خاطر استرس و فشار زیاده.

همینطور مشغول توضیح دادن و ماساژ پاها و کمرم بود، که خوابم برده و دیگه چیزی نفهمیدم.

#پست_۶۱

payan_rah@

#شصت_و_دو

#فیروزه_شیرازی

دو روز است از خانه بیرون نرفته‌ام. همسایه‌ها به نوبت برای کمک اینجا هستند. غیر از انجام کارهای شخصی اجازه هیچ کار دیگری به من نمی‌دهند.

_ طاهره خانم باور کنید حالم خوبه. خودم می‌تونم از عهده کارها بر پیام.

_ من نمی‌دونم. خانم دکتر به من سفارش کردن نذارم دست به سیاه و سفید بزنی، من بی‌تقصیرم.

سرش را زیر انداخت و با صدای آرامتری گفت: اون دفعه هم بابت گفتن اون حرفا بعدش به غلط کردن افتادم. کاشکی زبونم لال میشد و چیزی بهتون نمی‌گفتم.

_ تو رو خدا این حرفا رو نزنید طاهره خانم. من رو شرمنده خودتون می‌کنید.



_ نه، نگید خانم معلم. من اشتباه کردم. خب شنیده بودم اینها بچه‌های خودتون نیستن. فکر کردم شاید ...

_ حتماً که نباید بچه‌ای رو دنیا آورد، تا مادر اون بچه باشیم. من این مدت به قدری بهشون وابسته شدم، که تحمل یه روز دوری‌شون رو ندارم. مگر اینکه بزرگ بشن و خودشون بخوان برن پیش فامیل و اقوام‌شون.

تا اون روز با تمام وجودم ازشون مراقبت می‌کنم. از همون لحظه‌ای که پیداشون کردم، با خودم عهد کردم، هر کاری در توانم هست، برای خوشی و راحتی‌شون انجام بدم.

_ مگه قراره بچه‌ها جایی برن؟

_ وای! .. پیمان! ترسیدم! چرا بی هوا میای تو!

_ خواستم غافلگیرت کنم خانم خانما!

_ سلام آقای مهندس.

سلام طاهره خانم، ببخشید به زحمت افتادید.

_ چه زحمتی! کاری نکردم.

پیمان بدون آنکه جواب طاهره خانم را بدهد به من نزدیک شده و محکم و با احتیاط از پهلو در آغوشم گرفت، تا به شکمم فشار نیاید و با حرارت و طولانی شقیقه‌ام را بوسید.

از حضور طاهره خانم خجالت کشیده و سعی کردم از میان بازوانش خود را رها کنم.

_ پیمان زشته طاهره خانم اینجاست.



طاهره خانم که گویا با دیدن این وضعیت، خودش هم معذب شده بود، با سر پایین افتاده و بدون نگاه کردن به ما گفت: ام‌م، .. ببخشید .. چیزه ، من برم به بچه‌ها سر بزنم.
و بلافاصله رو گرداند و بدون آنکه منتظر پاسخ باشد از خانه خارج شد.

پیمان دو بازویم را در دست گرفت و مرا به سمت خود چرخاند. تمام زوایای صورتم و بعد هیکنم را بدون کلامی از نظر گذراند. به آرامی گفت : خوبی؟

پلک بستم و با لبخندی سری به معنای بله تکان دادم. این بار پیشانیم را با اشتیاق بسیار بوسید و سپس پیشانیش را به پیشانیم چسباند و با صدای آرامی گفت: دق کردم تا خودم رو برسونم اینجا. چی شده بودی؟

_ کی بهت گفت؟

_ دیروز بابای کمال اومده بود اون طرفا دنبال کار می‌گشت. فکر می‌کرد من خبر دارم. بد جوری بهم گفت. نزدیک بود پس بیفتم.

_ باز هم بوسه دیگری به گونه‌ام زد و گفت: حالا خوبی؟

_ خوبم، چیزی نبود. خانم دکتر می‌گفت این دردا طبیعیه.

از حرفم متعجب شده و گفت: درد داشتی؟ کجات درد می‌کرد؟

_ وا ! تعجب نداره. خب دلم درد گرفته بود، بعد هم کم کم داشت می‌رفت سمت کمر و پاهام.

_ نگفت برای چی اینطوری شدی؟

نمی‌خواستم بفهمد، که از ترس آن دکتر بی‌خاصیت به این روز افتادم.



_ گفتم که، می گفت گاهی برای زناى حامله پیش میاد، عجیب نیست. باید بیشتر مراقب باشم.
 _ خب مراقب باش قربونت برم. فکر منم بکن! ازتون دورم، دسترسی ندارم خبرتون رو بگیرم.
 همش باید دل و فکرم پیشتون باشه.

با مهربانی به چشم‌هایش نگاه کرده و لبخندی به رویش زدم. بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هایش گذاشته و گفتم: از این به بعد بیشتر مراقب می‌شم، نگران نباش. فکرت هم اینجا نباشه. اینجا خیلی‌ها هستن، که کمک حالم باشن. جای نگرانی نیست.

#پست_۶۲

payan_rah@

#شصت و سه

#فیروزه_شیرازی

پیمان گفت برای دیدن خانم دکتر می‌رود، تا در مورد وضعیت من صحبت کند. اما از وقتی به خانه برگشته، مثل مرغ سرکنده راه می‌رود و زیر لب با خود غر می‌زند. هر چه هم سؤال می‌کنم جوابی نمی‌دهد.



وقتی پدرجون آمد، او را به اتاق برد و مشغول صحبت شدند. متوجه حرف‌هایشان نمی‌شدم، ولی گاهی صدای پیمان بالا می‌رفت. فقط فهمیدم که یک نفر را تهدید می‌کرد و می‌خواست به حسابش برسد.

بالاخره پدرجون با ناراحتی از اتاق خارج شد و گفت: پسرم انقدر شلوغش نکن. چشم از این به بعد بیشتر مراقب زن و بچه‌ت می‌شم. تو هم برو به کارت برس. بلکه زودتر بتونی، اونها رو ببری پیش خودت و این دل‌نگرونی‌ها تموم بشه.

_ پدرجون منظورم این نبود که به شما اعتماد ندارم

پدرجون نگذاشت ادامه دهد و میان حرفش پرید: باشه هر چی تو بگی. انقدر حرص نخور. خدا رو شکر که بخیر گذشت. تا موقعی که بچه دنیا بیاد خودم هر جا بخواد بره، همراهش میرم. خوبه؟

پیمان با آشفتگی دو دستش را در هم گره کرد و روی سرش گذاشت و گفت: وای پدرجون، من هر چی میگم شما یه چیز دیگه می‌گید.

بعد رو به من کرد و گفت: اصلاً دیگه نمی‌خوام بری مدرسه درس بدی. بهتره تا دنیا اومدن بچه استراحت کنی.

از حرفش عصبانی شده و گفتم: یعنی چی؟ برای چی نَرَم؟ الان حاله خوبه. هیچ مشکلی هم ندارم.

پدرجون دستش را روی شانه پیمان گذاشت و به آرامی گفت: چرا انقدر حرص می‌خوری؟ بیا اینجا بشین. زنت رو هم اذیت نکن. دلش می‌پوسه تو این یه وجب جا، اگه نخواد جایی بره. بعد هم اگر کار کردن براش بد باشه، خود خانم دکتر بهش می‌گه.



حالا هم بهتره کمک کنی، قبل از اینکه بچه‌ها خوابشون ببره، سفره شام رو آماده کنیم.

بدون آنکه به پیمان اجازه پاسخ بدهد به سمت آشپزخانه رفت. خواستم از جایم بلند شوم، که پیمان با اخم گفت: تو کجا؟ بشین خودم میارم.

از اخم و لحن عصبانیش دلخور شدم، ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم.

بعد از خوردن شام خودش به تنهایی همه کارها را انجام داد. کمی هم با بچه‌ها بازی کرد و بعد از آنکه خوابیدند، به اتاق آمد. با خودم فکر می‌کردم خانم دکتر چه گفته که تا این حد او را ناراحت کرده. با ورودش به اتاق چشمانم را بستم. وقتی نمی‌خواست دلیل ناراحتی‌اش را بدانم، کاری هم برای آرام کردنش از من بر نمی‌آمد.

آرام به زیر پتو خزید و از پشت مرا در آغوش گرفت. صورتش را درون موهایم فرو کرده و نفسی عمیق کشید.

_ قه‌ری؟ ...

فردا مجبورم برگردم. ...

من نگرانتم. هر چی میگم برای سلامتی خودت و (در حال دست کشیدن روی شکمم) این فینگیلی.

راستی اسمی برات انتخاب کردی؟ ...

جواب نمیدی؟ ...

باشه، بخواب قربونت برم.



_من مگه بی احتیاطی کردم که اینطوری با من برخورد می کنی؟ فکر می کنی به سلامتی بچه مون اهمیت نمیدم؟

بوسه ای به گردنم زد و گفت: معذرت می خوام ناراحت کردم. خانم دکتر تا اسم اون دکتر عوضی رو آورد حالم بد شد. باید خودم رو بیشتر کنترل می کردم.

مرا به سمت خود چرخاند. بوسه ی کوتاهی به لب هایم زد و گفت: تحمل کم شده. دلم می خواد پیشتون باشم. همش نگرانم، نکنه در نبودم اتفاقی بیفته.

کف دستم را روی صورتش گذاشته به چشمان درخشانش خیره شدم و گفتم: تو مراقب خودت باش که اونجا کسی نیست، یه لیوان آب هم دستت بده. ما اینجا هوای همدیگه رو داریم.

نصف دوران بارداریم گذشته. حالم خوبه. فقط دارم روز به روز سنگین تر میشم. تو دوران دانشجویی گاهی باید به مزرعه ها و باغ ها برای کار عملی و آشنایی با شیوه کار می رفتیم.

اونجا زن هایی رو می دیدم که بچه هاشون رو به پشت شون بسته بودن، یا گاهی با شکم های بزرگ داشتن پا به پای مرداشون کار می کردن. با خودم می گفتم من یه دختر تنها و بدون مسئولیت خانواده، این همه نق و نوق می کنم، اونوقت اینها با این سختی دارن زحمت می کشن، تا کمک خانواده باشن.

دلم می خواست بتونم مثل اونها سرسخت و مقاوم باشم.

_ هستی عزیزم، هستی. بدون اونکه تجربه مادری داشته باشی، تو این مدت به خوبی از عهده مراقب دو تا بچه بر اومدی. تو خیلی از کارها به مادر جون کمک می کردی. حالا هم که خانم معلم شدی. من به داشتنت افتخار می کنم. خوشحالم که مادر بچه م تا این حد مقاوم و پرتوان.



#پست_۶۳

@payan_rah

#شصت_و_چهار

#فیروزه_شیرازی

باز هم صبح دیگری و خداحافظی دیگری که هر بار سخت تر از بار قبل میشد. موقع رفتن انقدر سفارش کرد که آخر پدرجون دستش را گرفت و او را به بیرون هدایت کرد.

در حال آماده شدن برای رفتن به مدرسه بودم، که صدایش را شنیدم به پدرجون می گفت: شما بچه ها رو ببرید مدرسه، منم همراه فرزانه میام.

_ پسرجون بیا برو. مگه نگفتی باید اول وقت سر کارت باشی. این جووری که تا ظهر هم نمی رسی اونجا.

_ باشه، باشه، شما برید. منم الان راه میفتم.

مشغول درست کردن مقنعه روی سرم، جلوی آینه کوچک روی دیوار ایستاده بودم، که از پشت دستانش را به دورم حلقه کرد. کنار گوشم لب زد: چطور طاقت بیارم؟



برای آنکه از نگرانی کم کنم، گفتم: همونطور که تا حالا طاقت آوردی.

_ دِ آخه بی انصاف، من هر لحظه بهت وابسته تر میشم. هر چی به ماههای پایانی بارداریت نزدیکتر میشه، من نگران تر میشم.

_ پیمان همیشه من بی طاقت بودم، می گفتمی رفتن رو برام سخت نکن. حالا تو، توی دلم رو خالی می کنی با این حرفات؟

بوسه ای به گردن و بعد به گونه ام زده و صورت به صورت تم چسباند و گفت: خیلی مراقب خودت باش.

کف دستم را به صورتش چسباندم و گفتم: هستم، خیالت راحت.

* * * *

روزهای بعد هر روز پدرجون تا مدرسه همراهی ام می کرد و موقع برگشت هم اگر خودش نمی توانست به یکی از بچه ها سفارش می کرد، تا دم در خانه همراهم باشند.

به کمک طاهره خانم شروع کرده بودم، به آماده کردن لباس و چیزهایی که برای نوزاد لازم بود. البته پیمان هم قرار بود، چیزهایی از شهر تهیه کند.

به پایان سال و شروع سال نو نزدیک می شدیم. در میان اهالی آنجا مرسوم بود هر روز به نوبت به خانه یک نفر می رفتند و شیرینی عیدشان را با کمک یکدیگر تهیه می کردند. از خانه مسن ترین فرد روستا شروع کرده تا آخرین نفر، که این بار آخرین نفر قرعه به نام من افتاده بود.

اما کمک چندانی از من بر نمی آمد فقط آماده کردن نهار و چای به عهده من بود. بقیه کارها را خودشان انجام دادند و من تماشاگر بودم.

گفتند امسال یاد بگیر و سال دیگر خودت هم کمک دستمان باش. در دلم گفتم: آیا می توانم سال دیگر محبت تان را جبران کنم؟



خانم دکتر می گفت حتماً هر روز کمی پیاده روی کنم. ولی خیلی زود خسته شده و نفس کم می آوردم. نامه‌ای از طرف پیمان آمده، که نوشته بود هفته اول عید را تعطیل هستند.

برای تعطیلات عید بچه‌ها تکالیفی آماده کردم. فرشته روز به روز شیطنت‌هایش بیشتر شده و کنترلش درون کلاس کار ساده‌ای نیست. اغلب مجبور می‌شوم او را به طاهره خانم بسپارم.

امشب آخرین شب جمعه سال است. کمی حلوا درست کردم و همراه پدرجون و بچه‌ها سر خاک مادرجون رفتیم. اغلب اهالی روستا اینجا جمع شده‌اند. تقریباً هر یک از خانواده‌ها عزیزی را در زلزله از دست داده‌اند. برای همین امروز تقریباً تمام اهالی اینجا حضور دارند.

بسیار دلتنگ مادرم و رفتن به مزار پدر هستم. نمی‌دانم کی قرار است این سفر به پایان برسد و من بتوانم آرامش خود را به دست بیاورم؟ کی موفق به دیدار مادرم خواهم شد؟ سلامت است؟ چه می‌کند؟

این روزها زیاد فکرم درگیر آینده می‌شود. نمی‌دانم این هم از اثرات بارداری است یا دوری از پیمان مرا بی‌قرار کرده.

_ ماما پس بابا پیمان کی میاد؟ مگه نگفتی امروز میاد؟

_ میاد عزیزم، میاد. شاید کاری برایش پیش اومده.



از صبح چشم انتظار آمدنش هستم. دلشوره تپش قلبم را بالا برده. سعی کردم خود را سرگرم آماده کردن سفره هفت سین و تمیز کردن خانه کنم تا کمتر فکر و خیال آزارم دهد. ولی احساس می‌کنم توان لازم برای انجام کارها را ندارم. خیلی زود خسته شده و عرق سرد به بدنم می‌نشیند.

#پست_۶۴

payan_rah@

#شصت_و_پنج

#فیروزه_شیرازی

شب شده و هنوز پیمان نیامده. بچه‌ها از انتظار خسته شده و خواب‌شان برد.

_ دخترم، نمی‌خوای بخوابی؟ چرا انقدر راه میری؟ خسته نشدی؟

_ پس چرا نیومد؟

_ گفت حتماً امروز میاد؟

_ نه، ولی قرار بود با شروع تعطیلات بیاد.

_ میاد دخترم، دلت شور نزنه. برو بخواب.

_ خوابم نمی‌بره.

_ خوب نیست زیاد سرپا هستی. از صبح همینطور مشغولی. یه کم استراحت کن.

_ پدرجون ...



_ چی شده دخترم؟

بی آنکه بخواهم اشک، آرام از چشمانم سرازیر شد. پدرجون کنارم آمد. دستمالی به طرفم دراز کرده و گفت: بد به دلت راه نده. خوب نیست برات دلشوره. فردا میرم برات پرس و جو می کنم، ببینم کسی خبری داره. باشه؟

آرام سرم را تکان دادم.

_ حالا برو یه کم دراز بکش. بذار کمرت یه کم استراحت کنه.

نمی دانم تا کی بیدار بودم و نفهمیدم کی خوابم برد. سر و صدایی که از بیرون می آمد بیدارم کرد.

_ یواش! .. اینجا کنار بخاری بذاریدش. مواظب باشید... آرام.

صدای چند مرد بود. صدای پدرجون و صدای ضعیفی که با ناله حرف میزد. با نگرانی بلند شده، دنبال چادرم می گشتم.

_ خیلی ممنون، زحمت کشیدید. می موندید یه چایی، چیزی می خوردید، خستگی در می کردید.

صدای مردانی نا آشنا که تعارف می کردند، گیجم کرده بود.

بالاخره چادرم را پیدا کرده، سر کردم. همزمان با باز کردن در اتاق صدای بسته شدن در خانه آمد. با تعجب به پدرجون خیره بودم.

_ چی شده پدرجون؟ اینا کی بودن؟

_ میشه کمکم کنی؟



با شنیدن صدایش متعجب به عقب برگشتم. ولی دیدن حال و روزش، پاهایم را سست کرده و نزدیک بود سقوط کنم. یک دستم را به چارچوب در گرفتم، تا با تکیه به از سقوطم جلوگیری کنم و دست دیگرم روی دهانم قرار گرفت، که مانع از فریادم شود.

_ خدای من چی به روزت اومده؟

با چشمان اشکی به پدرجون نگاه کردم و گفتم: دیدید دل شورهام بی خودی نبود. گفتم یه اتفاقی افتاده.

لرزان به سمتش رفته و کنارش زانو زدم.

_ نمی خوام بگی چرا به این حال و روز افتادی؟

_ بذار حالم یه کم جا بیاد میگیرم.

پدر جون جلو آمد، در حال کمک کردن به پیمان برای آنکه در وضعیت راحت تری قرار بگیرد گفت: از داربست افتاده. یه کم کوفتگی داره و پاش شکسته. این زخمهای روی صورتش هم بخاطر اینه که جای بدی سقوط کرده و خراشیده شده. بهتره بری یه چیزی بیاری با هم بخورید. من به بچه‌ها صبحونه دادم.

با دستانی لرزان و چشمانی اشکی، که دیدم را تار کرده بود، بدون دقت و با عجله چیزهایی در سینی چیدم و به طرفش رفتم. قاشقی شکر در چای ریخته و در حال نگاه کردن به سر تا پایش مشغول هم زدن شدم.

_ اگه سنگ هم توش بود تا حالا آب شده بود.

_ هااا..؟



با چشمش به چای در دستم اشاره کرد و گفت: یخ شد، نمیدی بخورم؟

_ ها .. چرا، چرا.. بیا بخور.

چای را به دستش داده و مشغول درست کردن لقمه شدم. اولی را که از دستم گرفت، سریع لقمه بعدی را آماده کرده و به طرفش دراز کردم. دستم را خم کرده و به طرفم دهانم برد.

_ اینو خودت بخور.

_ می خورم، حالا تو بخور.

نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. فقط چشم می گرداندم و مشغول واریسی سر و وضعش بودم، تا بفهمم چه میزان آسیب دیده.

_ ببین منو !! با توام !! نگام کن!

به آرامی سر بلند کرده و نگاهم را به صورتش دادم.

اخم درهم کشید و گفت: انقدر قیافم وحشتناک شده، که نمی تونی نگام کنی!؟

اشکی که به سختی جلوی سرازیر شدنش را گرفته بودم، راه گرفت و در حال تکان دادن سرم به چپ و راست، با صدایی لرزان گفتم: طاقت دیدنت، تو این حال و روز رو ندارم.

دست دراز کرد و سرم را به سینه اش چسبانده. بوسه ای روی موهایم گذاشته و با ملایمت گفت: خوب میشم.

در همان حال که صدای کوبش ضربان قلبش را در گوشم می شنیدم گفتم: من عاشق چشم و ابروت نشدم، که حالا با عوض شدن سر و شکلت تحملت رو نداشته باشم. من عاشق خوی و خصلتت شدم. درونت برام ارزشمند نه ظاهر ت.



بوسه‌ی دیگری به سرم زده و با دو دست مرا به خود فشرد.

_ ببخش، اعصابم بهم ریخته. این حادثه بدترش کرده. بی احتیاطی کردم. عجله داشتم، می‌خواستم زودتر کارها تموم بشه. اونجا هم همه از دستم شاکی بودن که چرا انقدر عجله می‌کنم و به سختی از خودم و بقیه کار می‌کشم.

خودم را از او جدا کرده و در حین پاک کردن صورتم گفتم: عجله برای چی؟

_ فکر می‌کردم می‌تونم کاری کنم، زودتر کار ساختن این خونه‌ها رو تموم کنیم و شما رو پیش خودم بیارم. اما حالا نه تنها زودتر نشد، بلکه با این حماقت و بی‌احتیاطی کلی هم عقب می‌افته.

#پست_۶۵

payan_rah@

#شصت_و_شش

#فیروزه_شیرازی

ایام عید با پای شکسته پیمان مجبور به خانه نشینی شدیم. ولی تمام اهالی روستا برای عیادتش آمدند. یک‌ماه بایستی پایش در گچ می‌ماند. زخم‌های صورتش و کوفتگی بازو و بدنش به تدریج رو به کمرنگ شدن بودند. در خانه ماندن و بیکاری او را بسیار بدخلق و بی‌حوصله کرده بود. اجازه نمی‌داد کسی برای انجام کارها کمکش کند.



_ من به همکارام گفتم فردا که دارن میرن بیان دنبالم با هم بریم.

_ چیی؟ .. تو که هنوز خوب نشدی! اونجا چه کاری می تونی انجام بدی؟

_ اینجا چه کاری می تونم انجام بدم؟ همش بشینم یه گوشه حرص بخورم؟

_ چرا حرص بخوری؟ خوب داری استراحت می کنی؟ کسی از تو توقعی نداره.

_ خودم از خودم توقع دارم. نمی تونم بیکار بمونم. اعصابم به هم می ریزه.

_ اونجا کی ازت مراقبت کنه؟ چطوری می خوای کارهات رو انجام بدی؟ اصلاً مگه می تونی با این

پا، بالا سر کارگرا باشی؟

_ هر چی باشه از یه جا بیکار نشستن بهتره! لطفاً دیگه این بحث رو تموم کن. نه من حوصله ش رو

دارم و نه برای تو حرص خوردن خوبه!

نمی توانستم قانعش کنم و بحث بی فایده بود. شب که پدرجون آمد از او خواستم، کمی نصیحتش

کند. اما مشخص بود پدرجون هم حریف یکدندگی ش نمی تواند بشود.

روز بعد همان همکارانی که او را به اینجا آورده، به دنبالش آمده و همراه خود بردند. به قدری از

دستش عصبانی بودم، که برای خداحافظی و بدرقه اش نرفتم.

ماه های پایانی را می گذراندم. روز به روز سنگین تر شده و راه رفتن و کار کردن برایم بسیار دشوار

شده بود. گاهی نفس کم می آوردم. سعی کردم، زودتر کتاب های درسی بچه ها را به پایان برسانم،

تا زایمانم باعث بلا تکلیفی شان نشود.



خانم دکتر وسایل لازم را برای زایمان آماده کرده بود. می گفت زمان دقیق زایمان را نمی تواند تعیین کند، چون تجهیزات لازم را، برای انجام معاینات مربوطه در اختیار ندارد. فقط زمان تقریبی اش را گفته بود.

از پیمان به جز نامه هایی که گاهی می فرستاد، خبری نداشتم. ظاهراً گچ پایش را باز کرده و از روند بهبودش راضی بود. هر چه به روزهای پایانی بارداری نزدیک می شدم، استرس و اضطرابم هم بیشتر میشد.

_ ماما، نی نی مون کی میاد بیرون؟

_ به زودی؟ شاید چند روز دیگه؟

_ اونجا جاش تنگ نیست؟ خفه نمیشه؟

هم خنده ام گرفته بود و هم نمی دانستم چه جوابی بدهم. گفتم: خب اولش خیلی کوچولو بود، (با فاصله دادن دو دستم اندازه ای را روی هوا نشانش دادم) بعد کم کم بزرگ شد. وقتی به اندازه ای بشه که بیینه جاش تنگه، اونوقت میاد بیرون.

یادته جوجه ها از تخم در می اومدن.

_ اوهوم، با نوکشون میزدن به تخمه که بشکنه بیان بیرون.

_ نی نی هم هر موقع وقتش شد، اونوقت میرم پیش خانم دکتر، کمک می کنه بیاد بیرون.

اگر می گذاشتم ادامه بدهد، تا صبح هم سؤال هایش به پایان نمی رسید.

_ حالا برو کتابت رو بیار یه بار پپرسم ببینم خوب یاد گرفتی یا نه؟



فردا آخرین روز مدرسه بود و امیدوار بودم این روز هم به سلامتی بتوانم پشت سر بگذارم و با خیال راحت برای استقبال از فرزندم، خود را آماده کنم.

ساعت آخر احساس کردم که حال مساعدی ندارم. به سختی خود را کنترل می کردم. اما لحظه به لحظه حالم تغییر می کرد. گاهی دردی در کمرم حس می کردم، که خیلی زود به پایان می رسید. با توضیحاتی که خانم دکتر داده بود حس کردم، زمانش فرا رسیده. از سلمه خواستم به دنبال مادرش برود تا بچه ها را به او بسپارم.

کمال را به دنبال خانم دکتر فرستادم. از ریحانه و فرید هم خواستم مراقب فرشته باشند و بقیه را مرخص کردم. گاهی از درد نفسم می گرفت و نمی توانستم کاری بکنم. لحظه ای بعد عرق به سر و رویم می نشست و بی حال می شدم.

#پست_۶۶

payan_rah@

#شصت_و_هفت

#فیروزه_شیرازی

سوگل و طاهره خانم همزمان رسیدند. طاهره خانم با دیدن حال و روزم چنگی به صورتش زد و گفت: خدا مرگم بده، تو از کی تا حالا به این حال و روزی؟ چرا زودتر خبرمون نکردی؟



از درد نفسم بند رفته بود و به زور کلمات، بریده بریده از دهانم خارج میشد: من .. الان .. دردم .
 . زیاد ...

_ باشه قربونت برم، نمی خواد چیزی بگی. من مواظب بچه‌ها هستم، خیالت راحت. تو با سوگل برو
 درمونگاه. منم اگه تونستم میام.

بعد رو به سوگل گفت: خانم دکتر کجاست؟ تو درمونگاس؟

سوگل در حالیکه زیر بغلم را گرفته و کمک می کرد از کلاس خارج شوم گفت: نه رفته بود به یکی
 از مریضا سر بزنه. کمال رو فرستادم دنبالش، خودم هم به دو اومدم اینجا.

_ مواظبش باش من هم بچه‌ها رو بسپارم به یکی میام.

لحظه‌ای درد رهایم کرد و توانستم نفسی بکشم و گفتم: به پدرجون هم خبر بدید.

_ باشه، نگران چیزی نباش. انشالله که به سلامتی فارغ بشی.

با کمک سوگل لباسم را عوض کرده و روی تخت خوابیدم. در طول راه چند بار دیگر درد به
 سراغم آمد و نمی توانستم قدم از قدم بردارم. راه برایم طولانی شده بود و دو سه برابر همیشه
 زمان برد تا به درمانگاه برسیم.

خوشبختانه خانم دکتر هم به موقع رسید و مشغول آماده کردن وسایل لازم بود.



هوا تاریک شده بود و من همچنان با این درد که فواصلش کمتر شده و شدتش بیشتر میشد، دست به گریبان بودم. دیگر رمقی برایم نمانده بود. خانم دکتر نگران وضعیتم بود و تلاشش برای کمک به من بی نتیجه.

طاهره خانم نقش رابط بین اتاق و افراد منتظر بیرون اتاق را داشت. گفت همه دست به دعا برداشته‌اند و آرزوی سلامتی من و فرزندم را دارند.

سرمم رو به پایان است و هنوز خبری از دنیا آمدن بچه نیست. تا می‌خواهم پلک روی هم بگذارم و کمی آرام بگیرم، درد با شدتی بیش از دفعه قبل به سراغم می‌آید.

خانم دکتر در حال کنترل وضعیتم گفت: یه نفر رو فرستادم دنبال آقای دکتر.

متعجب نگاهم به لب‌هایش بود، تا ادامه دهد.

_ بیشتر از دوازده ساعت داری درد می‌کشی و پیشرفتی در وضعیتت بوجود نیومده. باید سزارین بشی. دست تنها نمی‌تونم. فقط امیدوارم قبل از اونکه مشکلی برای تو یا بچه بوجود بیاد، بتونه خودش رو برسونه.

دهانش برای گفتن جمله بعدی باز شد، که ناگهان صدای نعره‌ای از بیرون آمد.

همان لحظه طاهره خانم داخل شد و رو به خانم دکتر گفت: خانم دکتر، تو رو خدا یه کاری بکنید. آقای مهندس خیلی عصبانیه. یه بلایی سر آقای دکتر میاره!



عجیب بود پیمان چگونه از اوضاع من مطلع شده و نگران بودم از رویارویی پیمان و آقای دکتر. با توجه به کینه‌ای که از او به دل گرفته بود و منتظر فرصتی بود، تا تلافی دفعه پیش را که با دیدن او حالم بد شده بود، سرش خالی کند. اما توانی برای نشان دادن عکس‌العملی نداشتی. خانم دکتر بلافاصله بیرون رفت و طاهره خانم جایش را گرفت و سعی در دلداری دادنم داشت.

_ چیزی نیست قربونت برم. نگران نشو. همانطور که مشغول نوازش موهایم و پاک کردن عرق روی صورتتم بود ادامه داد: شوهرت همین الان رسید. همون لحظه هم آقای دکتر اومد.

شوهرت تا چشمش بهش افتاد، مثل شیر زخمی حمله کرد بهش. حالا خوبه چند نفر اینجا بودن جلوش رو گرفتن.

با صدایی ضعیف که ما بین نفس کشیدن‌های تندم به زحمت از گلویم خارج میشد گفتم: پیمان چه جوری خبردار شد؟

_ شنیدم بعضی جاها تلفن دارن. کدخدا قاسم آقا رو فرستاد بره، از بخشداری روستای بالا به آقای مهندس زنگ بزنه.

با تمام شدن حرفش چنان دردی در بدنم پیچید، که دیگر نتوانستم خوددار باشم و با تمام وجودم فریاد کشیدم.

#پست_۶۷

@payan_rah



#شصت و هشت

#فیروزه_شیرازی

دخترم در سحرگاه آخرین روز بهار چشم به دنیا گشود. به همین دلیل اسم سحر را برایش انتخاب کردیم.

با دردی که در زیر شکم می پیچد، چشم می گشایم. نوزادی در پتو پیچیده کنارم به خواب رفته و دهانش می جنبد. کمی آن سوتر پیمان روی صندلی ولو شده، سر به دیوار پشتش تکیه داده و با دهان باز به خواب رفته.

در با صدای کمی به آرامی باز شد و طاهره خانم سرش را داخل کرده و به من نگاه کرد. با صدای آهسته‌ای گفت: .. بیدار شدی! .. برات کاجی پختم گذاشتم رو کتری گرم بمونه. برم بیارم بخوری.

از صدای او پیمان ناگهان از جا بلند شده و با چشمانی پف کرده، به من نگاه کرد. با دیدن چشمان بازم لبخندی به لب آورده و به تخت نزدیک شد. یک دستش را لبه تخت گذاشته و دست دیگرش را روی دستم، که روی سینه‌ام قرار گرفته گذاشت.

پیشانی‌م را نرم و طولانی بوسید. بعد از همان فاصله نزدیک به چشمانم نگاه کرده و گفت: خسته نباشی خانم! شنیدم این فسقل خانم خیلی ناز داشت برای بیرون اومدن و کلی مامانش رو اذیت کرده!



حرف‌هایش لبخندی به لبم آورد، اما دوباره زیر دلم تیر کشید. لب به دندان می‌گزم و اخم‌هایم از درد در هم می‌شود. فوراً نگاهش رنگ نگرانی گرفته و گفت: چی شد؟ درد داری؟
 _ چیزی نیست... در مقابل دردایی که دیروز کشیدم،... این درد چیزی نیست.

تازه متوجه زخم و کبودی کنار لبش شده و دستم را به طرف صورتش بردم و گفتم: لب‌ت چی شده؟

سرش را گرداند و اجازه نداد دستم به صورتش بخورد و گفت: صورت‌م خورد به دست یکی. و لبخندی چاشنی حرفش کرد.

_ پیمان .. آخه ..

بوسه‌ای به لبم گذاشته و اجازه نداد، جمله‌ام را کامل کنم.

برای آنکه ادامه حرفم را دنبال نکنم، پرسید: قراره این فسقل خانم رو چی صدا کنیم؟

همان لحظه در اتاق باز شده و طاهره خانم با سینی در دست داخل شده و سؤالش بی‌جواب می‌ماند.

طاهره خانم رو به پیمان می‌گوید: ببخشید آقای مهندس بیدارتون کردم. آخه خانم دکتر گفت هر وقت دیدم خانم معلم بیدار شدن، یه چیز مقوی بهشون بدم. از دیروز صبح تا حالا هیچی نخوردن. این دختر کوچولوتون هم که انقدر اذیت کرد تا دنیا بیاد.



پیمان تخت را دور زده و کنار دخترمان خم شد و با دقت مشغول تماشایش بود. گاهی سرش را اندکی بالا گرفته، نگاهی به صورتم کرده و دوباره به او خیره میشد. طاهره خانم با خنده گفت: آقای مهندس دنبال چی می گردید؟

_ می خوام ببینم کدوم اجزای صورتش شبیه مامانش.

_ اوه .. حالا انقدر رنگ و سر و شکلش عوض میشه. الان که معلوم نمیشه به کی رفته.

در همان حال که حرف می زد کمکم کرد، کمی بالاتر رفته تا بتوانم کاچی را بخورم. اما هر تکان، دردی به همراه داشت، که اینبار اشکم را روان کرد.

_ این رو بخور بعد یه قرص بهت بدم که دردت کمتر بشه. خانم دکتر گفت اگه درد داشتی بهت مسکن بدم.

پیمان در حال برانداز دخترمان گفت: نگفتی چه اسمی برایش انتخاب کردی؟

قاشقی که به دهان گذاشته بودم، قورت دادم و گفتم: راستش تا قبل دنیا اومدنش اسمهای زیادی تو سرم بود. ولی حالا تصمیم گرفتم اسمش رو بذارم سحر. بخاطر اینکه من رو تا سحر بیدار نگه داشت و نداشت از درد بخوابم.

پیمان با نگاه به صورت دخترمان گفت: آره بابایی، سحر خانم، مامان رو اذیت کردی؟ نمی خواستی بیای بیرون.

_ نه آقای مهندس، منتظر شما بوده، چون به محض اینکه رسیدید اینجا، درد خانم معلم هم شدید شد.



پیمان نرم و کوتاه پیشانی سحر را بوسید و گفت: سحرِ بابا، میدونی خیلی خوش قدمی؟

بعد به چشمانم که مشغول تماشای عاشقانه‌های پدر و دختر بود، نگاه کرد و گفت: همین دیروز سند خونه و ماشین به نامم شد. وقتی از دفتر ثبت برگشتم، گفتن از روستا زنگ زدن که بچه‌ت داره دنیا میاد، زود خودت رو برسون.

لحظه اول خشکم زده بود، نمی‌دونستم باید چی کار کنم. بعد مسئول پروژه به یکی از بچه‌ها گفت من رو برسونن. خدا رو شکر به موقع رسیدم. نگاهش و لحن کلامش غمگین شده و ادامه داد: خانم دکتر می‌گفت اگر سزارین نشی امکان ...

نتوانست کلامش را ادامه دهد. سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: خدایا شکر که هر دوشون رو سالم بهم تحویل دادی.

#پست_۶۸

@payan_rah

#شصت_و_نه

#فیروزه_شیرازی

سحر یکسره گریه می‌کرد و نمی‌دانستم چطور باید ساکتش کنم. تا وقتی مشغول مک زدن بود، مشکلی نبود. اما به محض آنکه زمین می‌گذاشتمش، دوباره بیدار شده و گریه از سر می‌گرفت.



هر کس تجویزی می‌کرد و من کلافه و مستأصل بودم که به حرف چه کسی گوش دهم. آخر مجبور شدم از خانم دکتر بخواهم معاینه‌اش کند.

_ هیچ مشکلی نداره. فقط گرسنه‌ش.

_ خانم دکتر، من که یکسره نشستم دارم شیرش میدم. دیشب یه لحظه هم نتونستم بخوابم. پس چرا سیر نمیشه.

_ چون شیرت کمه، شیرش نمی‌کنه. گاهی اوقات یه کم قنداق با قاشق بهش بده. اگر بتونید شیر خشک هم پیدا کنید، گاهی بهش بدی بد نیست، تا یه کم بتونی استراحت کنی. سعی کن به تغذیه خودت هم برسی تا شیرت بیشتر بشه.

_ از بس نشستم و شیرش دادم جای بخیه‌هام درد میکنه.

_ مجبور نیستی همیشه نشسته شیرش بدی گاهی دراز بکش و دخترت رو هم کنارت به پهلو بخوابون و شیرش بده.

* * * * *

یک هفته از دنیا آمدن سحر می‌گذرد و اوضاع بهتر نشده. پیمان با زحمت بسیار دو قوطی شیر خشک پیدا کرد. بالاجبار گاهی، کمی شیر خشک با قاشق به دهانش می‌گذارم. دلم نمی‌خواهد دخترم را با شیر خشک، که بسیار کمیاب هم هست بزرگ کنم. اما نوک سینه‌هایم بخاطر مکیدن زیادش زخم شده و هر بار آن را به دهانش می‌گذارم از درد اشکم سرازیر می‌شود. با این حال تحمل می‌کنم.



_ آقای مهندس جای بچه رو عوض کردم، یه کم هم شیر خشک بهش دادم. خانمتون خوابه، نخواستم بیدارش کنم. غذا هم درست کردم. با اجازه تون دیگه برم.

_ ممنون طاهره، خانم خیلی زحمت کشیدید.

_ خواهش می‌کنم، کاری نکردم. بازم میام سر میزمنم.

صدای‌شان را می‌شنیدم، اما توان باز کردن پلک‌هایم را نداشتم. از گرما خیس عرق بودم و رمقی در بدنم نبود. دستی آرام روی موهایم و سپس روی صورتم کشیده شد.

_ خدای من داری تو تب می‌سوزی! فرزانه! .. فرزانه! .. صدامو می‌شنوی؟

به زحمت پلکم را تکانی داده و ناله کردم. تنها آوایی نا مفهوم از لبانم خارج شد.

_ یا خدا، حالا چه خاکی به سرم بریزم.

صدای باز شدن در خانه آمد و لحظاتی بعد فریادش را شنیدم، که طاهره خانم را صدا می‌کرد.

_ طاهره خانم مواظب‌شون باش، من برم خانم دکتر رو صدا کنم. داره تو تب می‌سوزه. من خاک بر سر نفهمیدم.

_ چیزی نیست آقای مهندس، تب شیر. اکثر خانما روز هفتم هشتم زایمان شون تب میکنند.

_ باشه، .. دستمال نمدار رو پیشونیش بذارید تا من برگردم.

خانم دکتر بعد از معاینه‌ام، آمپولی تزریق کرد و گفت به خاطر زخم نوک سینه‌ام و شیر دادن دائم، که مانع بهبودش میشده، سینه‌ام عفونی شده. بایستی چند روزی شیرش ندهم، تا زخم و عفونت خوب شود.



دارویی هم برای سحر تجویز کرد، تا اگر احیاناً عفونت وارد بدنش شده، بهبود پیدا کند.

با بوسه‌ای روی پیشانیم از خواب برخوایم.

_ خوب خوابیدی خانم خانما؟

_ چی شده؟ .. از صبح گیج و منگ بودم. یه چیزایی می‌فهمیدم. اما درست نمی‌دونم چه اتفاقی

افتاده. من .. چیزیم شده؟ .. سحر کجاست؟

_ سحر خوبه، خوابیده. تو تب کرده بودی. خانم دکتر بهت آمپول زد و بعدش خوابیدی. گفت چند

روزی به خانم کوچولو شیر خشک بدیم تا زخمت خوب بشه. یه پماد هم داد که مرتب نوک

سینه‌ت رو چرب کنی.

_ چرا اینجوری شد؟ یعنی همه مادرا اینطوری میشن.

_ نه قربونت برم. مگه قراره همه مثل هم باشن. هر کسی سیستم بدنش یه جوره. غصه نخور. چند

روز دیگه خوب میشی و دوباره می‌تونم شیرش بدی.

#پست_۶۹

@payan_rah

#هفتاد

#فیروزه_شیرازی



یک ماه از دنیا آمدن سحر می گذرد. کمی اوضاع بهتر شده و توانسته ام خود را با شرایط جدید وفق دهم.

_ ماما .. نی نی .. بَبَب ..

_ آره عزیزم، نی نی داره شیر می خوره. تو هم می خوری؟

با انگشتان کوچکش به سینه ام اشاره می کند و می گوید: شی .. می خوله ..

_ آره خوشگل ماما، شیر می خوره. تو چی می خوری؟

_ سی .. می خولم ..

_ سیب می خوری؟ دوست داری؟

_ دوس .. دالم ..

_ قربون دخترم برم با این شیرین زبونی. یه بوس به ماما میدی؟

لپش را آورد جلو تا بوسش کنم. بعد هم دهانش را غنچه کرد و روی سر سحر گذاشت، تا او را هم بوس کرده باشد.

_ ای جان، عزیزم، آجی رو بوس کردی؟ فدای تو بشم من.

_ فرشته، فرشته، بیا ببین چی آوردم.

فرشته از دیدن بچه اردک ذوق زده به طرفشان رفت و همراه فرید مشغول بازی شد.

_ خانم مهندس به سلامتی کی قرار شد برید خونه جدید؟



_ پیمان می گفت یه کم لوازم تهیه کنه برای خونه. می خواست سحر یه کم جون بگیره. گفت اونجا دست تنها مراقبت از سه تا بچه سخته. شاید هم تا آخر تابستون همینجا باشیم.

_ تونستی خبری از مادرت بدست بیاری؟

_ تلفن هایی که به پیمان داده بودم، بیشترشون کسی جوابگو نیست. چند تایی هم که جواب دادن، گفتن ما همچین کسی رو نمی شناسیم.

حالا قرار شده ماشین رو که تحویل دادن، بریم شهرمون و خودمون از نزدیک پرس و جو کنیم. تا اون موقع سحر هم یه کم بزرگتر شده. الان نگران یه وقت گرما زده بشه.

هنوز جاده ها هم زیاد رو به راه نشدن. احتمال اینکه تو راه بمونیم هست. میگه آخرای تابستون هوا بهتره برای این مسافت طولانی. این همه وقت صبر کردم، این چند ماه هم روش.

طاهره خانم این مدت خیلی بهتون زحمت دادم. چطوری از خجالت تون در پیام؟

_ خانم معلم، این حرف رو ننید. شما و آقای مهندس به گردن ما حق دارید. یکسال بدون هیچ چشم داشتی، با وجود حامله بودن، به بچه ها درس دادی. آقای مهندس هم که قبل از اومدن شما خیرش به همه رسیده.

_ ماما، ماما، چی بدم اردک بخوره؟ کجا بذارمش؟

_ عزیزم چرا آوردی شون اینجا؟ بذار پیش مامان شون باشن.

_ آخه، مامان ش نیست. رفته.

_ مگه میشه؟ کجا رفته.



احمد که پشت در بود، سرش را داخل کرده و گفت: خانم معلم مامان ش گم شده. شاید سگا خورده باشن ش.

_ سگ که اردک نمی خوره! .. من نمی دونم .. بذار پدرجون بیاد کمکت کنه، براشون یه جایی درست کنی.

سحر را روی دشکش کنار دیوار خواباندم و به طرف بچه‌ها رفتم. فرشته مدام می خندید و اردک‌ها را نشان می داد. گاهی هم دستی به رویشان می کشید. اما فرید مدام بلندشان می کرد و اجازه نمی داد از او دور شوند.

_ فرید جان، ماما، گناه دارن. بذار هر جا دوست دارن برن.

_ آخه گم میشن. اینا رو هم سگا می خورن.

_ پسر م! سگا که اردک نمی خورن. مامان ش هم پیدا میشه. شاید اون هم الان داره دنبال بچه‌هاش می گرده.

_ نخیرم. مامانا که گم بشن دیگه پیدا نمیشن. مثل مامان من. اصن هم دنبال ما نمی گرده.

با شنیدن این حرف، مات و مبهوت ماندم. نمی دانستم چه جوابی باید بدهم.

_ خب شاید مامانت رفته پیش خدا. از اون بالا داره شما رو نگاه می کنه. می دونه شما کجا هستی. دلش می خواد کمک کنی، تا مامان این بچه اردک‌ها هم پیدا بشه.

سرش را رو به آسمان گرفت و با تردید گفت: یعنی مامانم گم نشده؟ الان اون بالاست؟ بعد به من نگاه کرد و گفت: چرا رفت اون بالا؟ از دست من ناراحت شد؟



_ مامانا بچه‌هاشون رو دوست دارن. فکر نکنم از دستت ناراحت شده باشه.

_ آخه همش به من می‌گفت چرا انقدر حرف میزنی؟ سرم درد گرفت. برای همین قهر کرد و رفت. بعد گم شد.

حالا بعد از حدود دو سال فهمیدم دلیل سکوت فرید چه بوده. مادرش از پرحرفی او عصبانی شده و او خود را مقصر می‌دانسته. برای همین سکوت اختیار کرده بود، مبادا ما را هم از دست بدهد.

#پست_۷۰

payan_rah@

#هفتاد_و_یک

#فیروزه_شیرازی

بالاخره روزی که این همه انتظارش را می‌کشیدم، فرا رسید. پیمان ماشین جدید را تحویل گرفت. آماده حرکت به زادگاهم شدیم. به قدری خوشحال بودم، که مثل بچه‌ها شوق و ذوق داشتم و سر از پا نمی‌شناختم.

مختصری وسایل مورد نیاز را جمع‌آوری کردیم، تا اگر بین راه مجبور به توقف طولانی شدیم، با مشکل مواجه نشویم.

فرید هم برای این سفر و ماشین سواری شوق زیادی نشان می‌داد.



_ بابا پیمان همیشه من هم رانندگی کنم؟

با حرفش همه به خنده افتادند. پیمان با همان لبخند روی لبش جواب داد: پسر من، رانندگی کردن که مثل روندن ماشین اسباب بازی نیست. باید قدت بلند باشه که هم جاده رو ببینی و هم پات به ترمز و کلاچ برسه. بیا بریم نشونت بدم.

در سمت راننده را باز کرد و او را روی صندلی نشاند و پدال ها را نشان داد.

_ ببین باید پات برسه به اینها. فرید در حالیکه با دو دست فرمان را چسبیده بود خود را به پایین کش داد، تا پایش به پدال برسد.

بعد با خوشحالی گفت: ببین میرسه.

_ حالا باید جلوت رو هم ببینی، که یه وقت تصادف نکنی. دوباره خودش را روی صندلی بالا کشید، تا بتواند جلو ماشین را ببیند.

_ خب حالا دارم می بینم.

_ حالا که پات رو پدال نیست. دوباره خود را به پایین سر داد.

_ اگه بری پایین چه جوری می خوای جلوت رو ببینی.

_ |||. . بابا پیمان اینجوری که سخته.

_ خب من هم گفتم صبر کن قدت بلند بشه بعد.

با ناراحتی پیاده شد و رفت روی صندلی عقب نشست. دستانش را روی سینه در هم قلاب کرد و رویش را برگرداند. مثلاً قهر کرده بود.



این کارش لبخند به لب همه آورده بود. اما برای آنکه بیش از این ناراحتش نکنیم، سعی کردیم خنده‌مان را پشت لب‌هایمان پنهان کنیم.

بعد از خداحافظی با اهالی و سفارش‌های فراوان پدرجون راهی شدیم. راهی که نمی‌دانستیم چه در انتظارمان خواهد بود و آیا در مقصد می‌توانم نشانی از مادرم بیابم؟

در طول مسیر چند بار توقف کردیم، تا هم خستگی در کنیم و هم چیزی بخوریم.

حالا بهتر می‌توانستم حجم خرابی‌ها را از نزدیک ببینم. طی این دو سال شرایطی فراهم نشده بود، تا بتوانم از روستا خارج شده و به شهر بیایم. با وجود گذشت دو سال از آن حادثه دلخراش، هنوز آثار و بقایای زلزله دیده می‌شود و پیشرفت چندانی برای بازسازی انجام نشده.

_ بابا پیمان کی می‌رسیم؟ خسته شدم؟

پیمان نگاهی به فرید کرده و با اندکی تأمل، رو به من کرد و گفت: فکر کنم بهتره شب رو تو یه مسافر خونه بمونیم و صبح دوباره راه بیفتیم.

همینطوری ادامه بدیم هم خسته می‌شیم هم بد موقع می‌رسیم و نمی‌تونیم جای مناسبی برای استراحت پیدا کنیم.

سرم را تکان داده و موافقتم را نشان دادم.

* * * * *



با ورود به شهری که بیشتر عمرم را در آن گذرانده‌ام، ضربان قلبم بالا رفت. همه چیز خیلی متفاوت از آن چیزی بود، که برای آخرین بار، وقت خروج از این شهر دیده بودم. به سختی می‌توانستم محله‌ها را تشخیص دهم.

_ پیمان من اصلاً نمی‌دونم، کدوم طرف باید بریم. همه چی تغییر کرده. بهتره از کسی سؤال کنیم.

_ من شنیدم یه ستادهایی تشکیل شد بعد از زلزله، که اسامی مفقودین و کشته شده‌ها رو توی هر شهری ثبت می‌کرد. فکر کنم بد نیست، اول از اونجا جستجو رو شروع کنیم.

با پرس و جو به ستاد مورد نظر رسیدیم. خوشبختانه نام مادرم در لیست اسامی ثبت شده نبود و این کمی جای امیدواری داشت. همانجا راهنمایی لازم را به ما کردند که چطور محله مورد نظرمان را پیدا کنیم و در هر بخش شهر به سراغ چه کسانی برویم تا اطلاعات لازم را در اختیارمان قرار دهند.

#پست_۷۱

@payan_rah

#هفتاد_و_دو

#فیروزه_شیرازی



نزدیک ظهر بود و بچه‌ها گرسنه شده بودند. تصمیم گرفتیم اول غذایی بخوریم و بعد به جستجو ادامه دهیم. پیدا کردن رستوران قابل اطمینان و تمیز راحت نبود. مجبور شدیم به یک جای معمولی رضایت دهیم. به اتاقی که برای رسیدگی به نوزادان در نظر گرفته شده بود، رفتیم تا کارهای سحر را انجام دهیم. بعد از خوردن شیرش به خواب رفت.

وقتی سر میز رفتیم، پیمان مشغول غذا دادن به فرشته بود، گاهی هم قاشقی به دهان خودش می‌گذاشت.

_ دیر کردی، غذات یخ شد.

_ تا شیرش رو بخوره و بخوابه طول کشید. به فرید نگاه کردم که دست از خوردن کشیده بود. فرید جان سیر شدی ماما.

_ خوابم میاد. خسته شدم. پس کی میریم خونمون.

پیمان دستی به سرش کشید و گفت: دوست داری رانندگی یادت بدم؟

با این حرف انگار که سیم شارژ را به او وصل کرده باشند. چنان با شوق از جا پرید که افراد نشسته پشت میزهای اطراف با تعجب به او نگاه کردند.

_ راست میگی بابا پیمان؟ یادم میدی؟

_ آره پسرم، چرا دروغ بگم؟ حالا بشین سر جات. آرومتر صحبت کن، سحر بیدار میشه.

روی صندلی‌اش نشست و گفت: چشم، کی یادم میدی؟

پیمان با خنده گفت: چیزای زیادی هست که باید یادت بدم. ولی همه رو که نمیشه با هم بگم. مثلاً تو رفتی مدرسه، مگه همون روز اول خوندن و نوشتن رو یاد گرفتی؟



فرید سرش را بالا انداخت.

_ خيله خب، رانندگی هم همینطور. کم کم همه چیز رو یادت میدم. باید تابلوها رو بلد باشی، که هر کدوم برای چی هست؟ باید علائم راهنمایی رو یاد بگیری. باید بدونی کجا سرعت رو زیاد کنی، کجا کم؟ درجه‌هایی که توی ماشین هست هر کدوم برای چه کاریه؟ اگه عجله نکنی همه رو یادت میدم.

حرف‌های پیمان گویا معجزه کرد، چون بعد از آن فرید با آرامش غذایش را تمام کرده و سر حال آمده بود.

از رستوران که خارج شدیم، به دنبال پیدا کردن آدرسی که داده بودند رفتیم. خیلی طول کشید تا بتوانیم، به محله‌ای که زمانی خانه‌مان در آن قرار داشت برسیم. اما آنچه می‌دیدم، با آنچه در خاطر داشتم، تفاوت بسیار داشت.

_ فکر کنم همینجا باشه، ولی فقط دو سه تا خونه تو این کوچه هست. بقیه خراب شده. ظاهراً نتونستن بازسازی کنن.

_ پیمان، تو پیش بچه‌ها بمون. سحر و فرشته خوابن. من میرم در این چند تا خونه رو میزنم، ببینم کسی از همسایه‌هامون رو پیدا می‌کنم. شاید خبری از مادرم داشته باشن.

_ مطمئنی؟ نمی‌خوای همراهت بیام؟

با تکان سرم جواب مثبت دادم و از ماشین پیاده شدم.



با دقت به اطراف نگاه می‌کردم، بلکه بتوانم چهره آشنایی ببینم. حتی خرابه‌ها را موشکافانه از نظر می‌گذراندم. با پیاده شدنم و تماشای ویرانه‌ها، در حال و هوای روز اول زلزله فرو رفتم. گمان می‌کردم شاید صدای مادرم را از زیر آوار بشنوم یا جسم بی‌جانم را بیابم.

به اولین خانه رسیدم و در زدم. سرم را برگرداندم و پیمان را دیدم که تمام توجهش به من است.

صدای کودکی آمد: کیه؟

_ ببخشید، یه سؤال دارم.

در باز شد و پسری به سن و سال فرید لای در نیمه باز قرار گرفت.

_ با کی کار دارید؟

_ مامان یا بابات خونه نیستن؟

_ نه، فقط من و آبجیم هستیم.

_ میشه به آبجیت بگی یه دقیقه بیاد دم در؟

سرش را تکانی داد و داخل رفت. پسرک را نمی‌شناختم. قطعاً تازه اینجا ساکن شده‌اند. بعد از لحظاتی دختری حدوداً چهارده یا پانزده ساله با چادری که نصفه نیمه روی سرش قرار گرفته بود، لای در ظاهر شد.

_ بله، بفرمائید.

_ ببخشید. من دنبال خانم مهری سرمدی می‌گردم. (جای تقریبی خانه‌مان را نشان دادم) قبل از

زلزله اینجا زندگی می‌کردن. شما اطلاعی در موردشون ندارید؟



_ ما تازه اینجا ساکن شدیم. قدیمی‌ها رو نمی‌شناسیم. نیمی از تنه‌اش را از در خارج کرد و خانه‌ای در انتهای کوچه رانشان داد. اون خونه ساکنش قدیمی‌ان می‌تونید از اونا بپرسید.

_ خیلی ممنون.

_ خواهش می‌کنم.

#پست ۷۲

payan_rah@

#هفتاد و سه

#فیروزه_شیرازی

به طرف خانه‌ای که نشانم داده بود رفتم. تپش قلبم هر لحظه شدت بیشتری می‌گرفت. حس می‌کردم هر آن ممکن است، مادرم از جایی سر بیرون آورده و به خاطر دیر آمدنم، توبیخم کند. با دستی لرزان، زنگ در را فشردم.

پس از لحظاتی که برایم به کندی گذشت، صدای زنی آمد: کیه؟ اومدم.

صدایش برایم نا آشنا بود. هر چه در حافظه‌ام جستجو کردم، چیزی به خاطر نیاوردم. در باز شد و زن جوانی روبه‌رویم قرار گرفت: بفرمائید. با کی کار دارید؟

_ من دنبال یکی از ساکنان قدیمی این کوچه می‌گردم. به من گفتن این خونه همسایه‌های قدیمی رو می‌شناسن.



_ من تازه با پسرشون نامزد شدم. کسی رو نمی‌شناسم. اجازه بدید مادرشوهرم رو صدا کنم.

زن داخل رفت. من چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم. پیمان به ماشین تکیه داده و چشم از من بر نمی‌داشت.

_ بله، دنبال کی می‌گردید؟

با شنیدن این جمله به طرفش چرخیدم.

_ منیر خانم شمائید. با دیدنم بلافاصله مرا در آغوش گرفت و گفت: فرزانه جان تویی؟ کجا بودی؟
حالت خوبه؟

_ منیر خانم، شما از مادرم خبر دارید؟ می‌دونید کجاست؟

_ حالا بعد دو سال اومدی، سراغ مادرت رو بگیری!؟

_ نشد، نتونستم، جای دوری بودم.

دستم را گرفت و مرا به داخل کشید: بیا تو تا برات مفصل تعریف کنم.

دستم را به سختی از دستش بیرون آورده. به سمت پیمان و ماشین اشاره کرده و گفتم: نمی‌تونم
منیر خانم، منتظرم هستن. تنها نیستم.

نگاهی موشکافانه به پیمان کرد و گفت: اوا از دواج کردی! چه بی‌خبر.

_ منیر خانم میشه بگید از مادرم خبر دارید یا نه؟

_ والا، .. چی بگم؟ روزای سختی بود. خودمم زیر آوار موندم. از چند جا استخونام شکست. پسر
با بدبختی من رو از زیر خاک و خلا بیرون کشید.



تحمّل شنیدن قصه سرآئیش را نداشتم با کمی تحکم و تندى گفتم: منیر خانم شما خبرى از مادرم دارید؟

_ خدا رحمتش کنه. زن خوبى بود.

با شنیدن حرفش خشکم زد. ناباور به او خیره بودم. ناگهان زانوهایم خم شده و به ضرب روی زمین فرود آمدم.

_ خدا مرگم بده، چرا افتادی؟

از گوشه چشم دیدم، پیمان به دو به سمتم می آید. چشمانم سیاهی رفت و در حال سقوط بودم، که پیمان به موقع خودش را رساند. دست در گردنم انداخته و مانع افتادنم شد.

_ خانم لطفاً یه لیوان آب بیارید.

_ آقا شما شوهرشید؟ نامحرم نباشید بهش دست می زنید!

_ بله من شوهرشم. حالا همیشه یه کم آب به من بدید.

همان زن جوان لیوانی آب به دست پیمان داد: بفرمائید این هم آب.

پیمان با دستش کمی آب به صورتم پاشید و با پشت دست چند بار آرام به صورتم ضربه زد.

_ فرزانه، .. فرزانه، .. پاشو، .. فرزانه.

پلک‌هایم را کمی فاصله دادم. گیج بودم. چهره نگران پیمان جلوی صورتم بود. سر گرداندم و با دیدن منیر خانم به یادم آمد، چه خاکی به سرم شده. یقه پیمان را چنگ زدم. سر در سینه‌اش پنهان کرده و با صدایی بلند زجه زدم.



پیمان با یکدست کمرم را چسبیده بود و با دست دیگر سرم را به سینه‌اش فشار داد.

به سختی و با تکیه بر پیمان خود را به ماشین رساندم. پیمان در سمت مرا بست و ماشین را دور زد و پشت فرمان قرار گرفت.

قبل از روشن کردن ماشین زن جوان دوان دوان خود را به ماشین رساند و تکه کاغذی به دست

پیمان داد و گفت: زنگ زدم به شوهرم گفت: چون اون زمان همه چی درهم برهم بود. فقط

تونسست یه نشونه بذاره و بعدها هم یه سنگ برایش گذاشت. این هم آدرسش.

پیمان تشکر کرده و به سمت آدرسی که روی کاغذ نوشته بود، حرکت کرد.

#پست_۷۳

@payan_rah

#هفتاد_و_چهار

#فیروزه_شیرازی

خودم را روی قبرش پهن کرده، تا در آغوشش بگیرم. اما این سنگ سرد نشانی از آغوش گرمش

نداشت. گل‌ها را پرپر کرده و اشک می‌ریختم.

_ مامان ببخش دیر اومدم دیدنت. ببخش دختر خوبی برات نبودم. مامان خیلی دوریت برام سخت

بود. هر لحظه منتظر بودم، یه راهی پیدا بشه پیام سراغت.



به پیمان که کمی دورتر زیر سایه درختی، سحر را در آغوش داشت، نگاه کردم.

مامان می‌بینی شوهر و دخترم هستن. خیلی دوست داشتم، در بهترین لحظات زندگی‌م، تو هم کنارم باشی. حالا چه جوری باور کنم نبودنت رو ...

پیشانی‌م روی سنگ ساده مادرم بود، که فقط نام مهری سردی روی آن نوشته شده بود. دست پیمان زیر بازویم قرار گرفت و مرا از آن جدا کرد.

_ پاشو، گشتی خودت رو. بسه! اون الان جاش خوبه! با این بی‌قراری ت ناراحتش می‌کنی! اون خوشبختی و خوشحالی تو رو می‌خواد.

سرم را روی شانه‌اش گذاشته و گفتم: حالا چی کار کنم؟ چه جوری طاقت بیارم؟ این همه منتظر بودم که ببینمش، بغلش کنم و عطر تنش رو بو کنم. حالا چه‌طور بدون اون ادامه بدم؟

با لحن شوخی گفت: دست شما درد نکنه! حالا ما دیگه آدم حساب نمی‌شیم؟ من هیچی این دخترت، (با چانه به فرید و فرشته که در حال دویدن و بازی بودند اشاره کرد) اون بچه‌ها چی؟

_ پیمان ... اذیتم نکن!

با دستی که دور کمرم پیچیده بود، محکم‌تر مرا به خود فشرد. بوسه‌ای به شقیقه‌ام زد و گفت: من کی اذیت کردم؟! .. این بچه هلاک شد، انقدر نق زد. هر چی تکونش میدم ساکت نمیشه.

سحر را از آغوشش گرفته و به سینه‌ام چسباندم. طفلکم آغوش مادرش را می‌خواست، درست مثل من.

همانطور که با دست پیچیده شده دور کمرم مرا همراه خود می‌برد، گفت: بریم. بسه هر چی بی‌تابی کردی. بچه‌ها هم خسته شدن.



_ کجا بریم؟

_ اول از همه می‌ریم یه جا برای اقامت شب‌مون پیدا می‌کنیم. بعد یه چیزی بخوریم. فردا صبح دوباره میارم اینجا، بعد هم بریم سرِ خونه زندگی‌مون، خوبه؟
همانطور که سرم را به شانهاش تکیه داده بودم، گفتم: اوهوم.
_ اوهوم چیه دختر؟ زشته. جلوی دخترمون میگی یاد می‌گیره.

_ پیمان!

_ جانم.

_ اذیت نکن!

با نوک انگشتش به بینی‌ام زد و گفت: من؟ کی؟ من بیچاره!

قبل از آنکه جوابی بدهم، سر چرخاند به طرف بچه‌ها و فریاد زد: فرید، فرشته، داریم می‌ریم، بیاید جا نمونید.

_ پیمان، یواش تازه طفلک چشمش رو بسته بود.

روبه‌رویم قرار گرفت. خم شد و بوسه‌ای به لپش زد و گفت: آره، بابایی تازه خوابت برده بود؟ الان می‌ریم تو ماشین، می‌می بخور، دوباره بخواب. باشه خوشگلم.

نگذاشت حرفی از دهانم خارج شود. همپای بچه‌ها شد و گفت: هر کی زودتر به ماشین برسه برنده‌س.

به آرامی دنبال‌شان روان شدم. بالاخره به پایان راه‌مان رسیدیم. راهی که پستی و بلندی بسیار داشت. از فردا در خانه‌ای جدید مستقر شده و راهی جدید را آغاز خواهیم کرد.

راهی که فراز و نشیب‌هایش را با کمک و همراهی خانواده جدیدم، بایستی طی کنم.



راهی که برای رسیدن به قله خوشبختی، سختی‌هایش را با همت و پشتکار پشت سر بگذاریم.
همانطور که طی این مدت اتفاقات زیادی را از سر گذراندم.

گرچه مادرم را از دست دادم، در عوض همسر و فرزندان را خدا سر راهم قرار داد، تا بتوانم در کنارشان به آرامش برسم.

از او یاری خواهم خواست تا در این راه جدید هم پشتیبان و مدد رسانم باشد.

"یا حق"

«پایان راه»

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com